به عون صانع بیچون و بکمال فضل خلاق بی‌مثل و مانند

بوستان

در مطبع نامی منشی نولکشور بحلیهٔ طبع مزین و مقبول اهل جهان شد

M.A.LIBRARY, A.M.U.

PE17058

MUSLIM UNIVERSITY LIBRARY ALIGARH

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهاندار جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر
کریم خطا بخش و پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت
بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز
بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد بفور
نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد بکردار زشت چو باز آمدی ماجرا درنوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نباشد بکار عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشد شفیق بفرسنگ بگریزد از وی رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری شود شاه لشکرکش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره در بحر علم گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیم زمین سفره عام اوست چه دشمن برین خوان یغما چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز / که دارای خلق است و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گرانست نشو ز احسان او — ورا نیست توقیع فرمان او

پس پرده بیند عملهای بد — هم او پرده پوشد بآلای خود

به تهدید اگر برکشد تیغ حکم — بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم — عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر — بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فرو ماندگان را برحمت قریب — تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر — باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب — خداوند دیوان روز حسیب

مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیمی نکوکار نیکی پسند — بکلک قضا در رحم نقش بند

(ای قبول کننده نیکی)

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب — روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه — فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری — که کرد است بر آب صورتگری

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ — گل لعل در شاخ فیروزه رنگ

ز ابر افگند قطره سوی یم — ز صلب آورد نطفه در شکم

(ابر نیسان) (ای از پشت پدر)

از آن قطره لولوی لالا کند — وزین صورتی سرو بالا کند

بر او علم یک ذره پوشیده نیست — که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

(ظاهر و باطن)

(درینجا عبارت از حقیقت حال است)

مهیا کن روزی مار و مور — وگر چند بیدست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست | که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد | وز انجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش | فرو ماند در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت | بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم | نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار | که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم | که دهشت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط | قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد | نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید
نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده اند
بلا احصی از تک فرو مانده اند

نه هر جای مرکب توان تاختن
که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت
ببندند بروی در بازگشت

کسی را درین بزم ساغر دهند
که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بردوخته است
یکی دیده ها باز و پر سوخته است

کسی ره سوی گنج قارون نبرد
وگر برد ره باز بیرون نبرد

بمردم درین موج دریای خون
کزو کس نبرد است کشتی برون

اگر طالبی کاین زمین طی کنی
نخست اسب باز آمدن پی کنی

تأمل در آیینهٔ دل کنی
صفائی بتدریج حاصل کنی

مگر بوی از عشق مستت کند
طلبگار عهد الستت کند

بپای طلب زین ره آنجا بری
وزینجا ببال محبت پری

بدرد یقین پرده‌های خیال
نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست
عنانش بگیرد تحیر که ایست

درین بحر جز مرد راعی نرفت
گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته‌اند
برفتند بسیار و سرگشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید
که هرگز بمنزل نخواهد رسید

مپندار سعدی که راه صفا
توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوات

کریم السجایا جمیل الشیم — نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل — امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجه بعث و نشر — امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست — کتب خانه چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم — بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد — تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خرد — باعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد — که تورات و انجیل منسوخ کرد

شبی بر نشست از فلک بر گذشت — به تمکین و جاه از ملک در گذشت

چنان گرم در تیه قربت براند — که در سدره جبریل ازو بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم — فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند به عصیان کسی در گرو — که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا — علیک السلام ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید / عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار / چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلام طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

... حی بتشدید یا بمعنی زنده و یکی از اسماء حسنی ... فارسیان بتخفیف استعمال می نمایند ۱۲ ... قوله بمهمان در اصل بمعنی ضیافت ...

تو اصل وجود آمدی از نخست
دگر هرچه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت
که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بست
ثنای تو طه و یس بست

چه وصفت کند سعدی ناتمام
علیک الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی
بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه یافتم
ز هر خرمنی خوشه یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد
ندیدم که رحمت برین خاک باد

تولای مردان این پاک بوم
برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان
تهیدست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورم
بر دوستان ارمغانی برم

مرا گر تهی بود ازان قند دست
سخنهای شیرین تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم
برو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای
نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس
که منعم کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشقست و مستی و شور
نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین
ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت — بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم در توبه است و راه صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید — بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پر در شد این نامبردار گنج

الا ای خردمند فرخنده خوی — هنرمند نشنیده ام عیبجوی

قبا گر حریر است و گر پرنیان — بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش — کرم کار فرما و حشوم بپوش

ننازم بسرمایه فضل خویش — بدریوزه آورده ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم — بدان را به نیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخن
بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار
بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشاء من
چو مشک است بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود
بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان
بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی استخوانی دروست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود
سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان
مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود ‌‌ ‌ ‌ در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان ‌ ‌ ‌ ‌ که سید بدوران نوشیروان

جهاندار دین پرور دادگر ‌ ‌ ‌ ‌ نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان ‌ ‌ ‌ ‌ بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه ‌ ‌ ‌ ‌ ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق ‌ ‌ ‌ ‌ حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر ‌ ‌ ‌ ‌ که وقفست بر طفل و درویش و پیر

نیامد برش دردناک غمی ‌ ‌ ‌ ‌ که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبگار خیرست و امیدوار ‌ ‌ ‌ ‌ خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سرش بر زمین

تواضع ز گردن فرازان نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست — زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان می‌رود — که صیت کرم در جهان می‌رود

چنوی خردمند فرخ نهاد — ندارد جهان تا جهانست یاد

نه بینی در ایام او رنجه — که نالد ز بیداد سرپنجه

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید — فریدون با آن شکوه این ندید

ازان پیش حق پایگاهش قویست — که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترد بر عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی

ق

همه وقت مردم ز جور زمان — بنالند و از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار — ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می‌بینم آرام خلق — پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست — که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست — درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند — ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش — سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار روئین و سنگ — بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست — نه روئین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن و داد ‌‌‌‌ سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود ‌‌‌‌ که مستظهر اند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب ‌‌‌‌ نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی املا کند ‌‌‌‌ مگر دفتری دیگر انشا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم ‌‌‌‌ همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد ‌‌‌‌ جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته ‌‌‌‌ زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد ‌‌‌‌ وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی ‌‌‌‌ پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد | ز ملکت پراگندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست | بداندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتایید حق شاد باد | دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد | دگر هرچه گویم فسانست و باد

همینت بس از کردگار مجید | که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد | که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک | که جانش باوج ست و جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار | بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد | فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح شاهزادهٔ اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید

جوان جوان‌بخت روشن‌ضمیر | به دولت جوان و به تدبیر پیر

به دانش بزرگ و به همت بلند | به بازو دلیر و به دل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار | که رودی چنین پرورد در کنار

به دست کرم آب دریا ببرد | به رفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت به روی تو باز | همه شهریاران گردن‌فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر | نه آن‌قدر دارد که یک‌دانه دُر

تو آن دُرّ مکنون یک‌دانه‌ای | که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای

نگه‌دار یارب به چشم خودش | بپرهیز از آسیب چشم بدش

...باشند لیکن آن قدر و قیمت ندارند که در یک صدف یک دانه پیدا شود که آن را دریکدانه و در یتیم نیز گویند ۱۲ ای تو آنچنان دریکتا و جوهر بیبها

خدایا در آفاق نامی کنش | بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار | مرادش بدنیا و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندت مباد | ز دوران گیتی گزندت مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار | پسر نامجوی و پدر نامدار

ازان خاندان خیر بیگانه دان | که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد | زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس | چه خدمت گزارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست | ق | که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار
بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید
سرش سبز و رویش بحمت سفید

براه تکلف مرو سعدیا
اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راهرو
تو حق گوی و خسرو حقائق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان
نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه
بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان
که اینست سر جادهٔ راستان

اگر بنده سر برین در بنه
کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگار و توانگر توئی
توانا و درویش پرور توئی

نه کشور خدایم نه فرماندهم
یکی از گدایان این درگهم

چه بر خیزد از دست و کردار من
مگر دست لطفت شود یار من

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس
وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز
اگر می کنی پادشاهی بروز

کمر بسته گردنکشان بر درت
تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار
خداوند را بنده حق گزار

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار
که پیش آمدم بر پلنگی سوار

چنان هول ازان حال بر من نشست
که ترسیدنم پای رفتن ببست

تبسم کنان دست بر لب گرفت
که سعدی ازانچه دیدی شگفت

تو هم گردن از حکم داور مپیچ
که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو خسرو بفرمان داور بود
خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا
که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست رو از طریقت متاب
بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش
که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان
بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش
نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند
شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار
که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخ اند و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش
وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده بایدت مستقیم
ره پارسایان امید است و بیم

نگزند کسانش نیاید پسند
که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست
در آن کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر
وگر یکسواره سر خویش گیر

فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس
از آن کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب
که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور
بزرگان رسند این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت
که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش
که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی
کزو نیکوئی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

تا بیان بر تا این سخن را پند و خوب دریافت کنند که این سخن قابل طلب است ۱۲ مزدور بضم میم و سکون زا و صاحب مزد و اجرت

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت　　در آندم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هرچه نیت کنی　　نظر در صلاح رعیت کنی

مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای　　که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر　　کند نام زشتش بگیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود　　بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند شیر شمشیر زن　　نه چندانکه دود دل طفل و زن

چراغی که بیوه زنی برفروخت　　بسی دیده باشی که شهری بسوخت

از آن بهره ور تر در آفاق کیست　　که در ملکرانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش　　ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می بگذرند — همان به که نامت به نیکی برند

خدا ترس را بر رعیت گمار — که معمار ملک است پرهیزگار

بد اندیش تست آن و خونخوار خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نبیند بدی — چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات دشمن بمالش مکن — که بیخش برآورد باید ز بن

مکن صبر بر عالم ظلم دوست — چه از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگان اسیر — چو گردش گرفتند دزدان به تیر

چو مردانگی آید از رهزنان — چه مردان لشکر چه خیل زنان

مقوله بازارگان ۱۲ — نشود مفید یعنی مسادات نباشد ۱۲ بهار

شهنشه که بازارگان را بخست — در خیر بر شهر و لشکر ببست

مخفف شاهان شاه که بمعنی شاه شاهان ست ۱۲ بهار

کی آنجا دگر هوشمندان روند — چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

ظلم و بیخبری ۱۲

نکو بایدت نام و نیکی قبول — نکو دار بازارگان و رسول

بتقدیر حرف شرط ۱۲ س — ای بایدت ۱۲

بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکوشان بعالم برند

سرداران ۱۲ — یای مصدری ۱۲

تبه گردد آن مملکت عنقریب — کزو خاطر آزرده آید غریب

مخفف تباه ای خراب ۱۲ — بضم لام ۱۲ ق — ای درحالیکه آزرده خاطر باشد ۱۲ در بعض نسخ گردد ای برگردد ۱۲

غریب آشنا باش و سیاح دوست — که سیاح جلاب نام نکوست

مسافر ۱۲

نکو دار ضیف و مسافر عزیز — وز آسیبشان بر حذر باش نیز

زبیگانه پرهیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگذاریت گردد کهن
حق سالیانش فرامش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست
ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید
چو خسرو برسمش قلم در کشید

چو شد حالش از بینوائی تباه
نبشت این حکایت بنزدیک شاه

که ای شاه آفاق گستر بعدل
اگر من نماندم تو مانی بفضل

چو بذل تو کردم جوانی خویش
بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پرفتنه باشد سرش | میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نرانی رواست | که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زادبوم | بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت | نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین | کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس | که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش | ازو برنیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت | بباید برو ناظری برگماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش | ز مشرف عمل برکن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گزار — امین کز تو ترسد امینش مدار

بیفشان و بشمار عاقل نشین — که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم — نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار — یکی دزد باشد یکی پرده‌دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم — رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه — چو چندی برآید ببخشش گناه

برآوردن کام امیدوار — به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل — بیفتد نبرد طناب امل

بفرمان بران بر شه دادگر — پدروار خشم آورد بر پسر

تحمل بسیار مبالغه وغیره درست می‌شود و چه قید بندی شکستن هم نوعی از برآوردن کام امیدوار است و بعضی از شارحین قید بند بمعنی قلعه نوشته اند و یا برای تنکیر ای از

گهش می‌زنند تا شود دردناک — گهی می‌کنند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر — وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست — چو رگ‌زن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوش‌خلق و بخشنده باش — چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

چو یاد آیدت عهد شاهان پیش — همین نقش بر خوان پس از عهد خویش

نیامد کس اندر جهان کو بماند — مگر آنکز او نام نیکی بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای — پل و خانی و خوان مهمانسرای

هر آنکو نماند از پسش یادگار — درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند — نشاید پس مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود در جهان — مکن نام نیک بزرگان نهان

همین کام و ناز و طرب داشتند — به آخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان — یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس — وگر گفته آید بغورش برس

گنهکار را عذر نسیان بنه — چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکاری اندر پناه — نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند — دگر گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار — درختی خبیثست بیخش برآر

چو خشمت آید بر گناه کسی — تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگرباره بست

بدخشان نام شهری ست که معدن لعل و جواهر ست ۱۲

حکایت در تدبیر پادشاهان و تاخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی
سفر کرده هامون و دریا بسی

وان دریای شور ست ۱۲

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم
ز هر جنس در نفس پاکش علوم

ای از هر گونه علوم ماهر بوده ۱۲

جهان گشته و دانش اندوخته
سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت
ولیکن فرومانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته
ز حراق و او در میان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار
بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبعی نکونامی اندیش داشت
سر عجز در پای درویش داشت

بشستند خدمتگزاران شاه / سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد / نیایش کنان دست بر بر نهاد
برفتم درین مملکت منزلی / کز آسایش آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب / مگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین ملک پیرایه بس / که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند / بنطقی که شه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بقربت ز دیگر کسان برگذشت

بیانی که بادشاه بی اختیار تحسین فرموده ۱۲ بهار ... آستین افشاندن ترک کردن در رقص نمودن کنایه از بخشش است ۱۲ ... بوم بلفظ حصر

ملک با دل خویشتن رای زد — که دستور ملک این چنینی سزد

ولیکن بتدریج تا انجمن — بسستی نخندند برای من

بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستاربندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست — نه انگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بیکسال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد — خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکوسیرتش دید و روشن قیاس
سخن سنج و مقدار مردم شناس

به رای از بزرگان مهش دید و بیش
نشاندش زبردست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست
که از امر و نهیش درونی نخست

در آورد ملکی به زیر قلم
که زو بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرف گیران ببست
که حرفی بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید
بکارش نیامد چو گندم طپید

ز روشن دلش ملک پرتو گرفت
وزیر کهن را غم نو گرفت

ندید آن خردمند را رخنهٔ
که در وی تواند زدن طعنهٔ

امین و بد اندیش طشتند و مور
نشاید در او رخنه کردن بزور

ملک را دو خورشید طلعت غلام
بسر بر کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری
چو خورشید و ماه از سه دیگر بری

دو صورت که گفتی یکی نیست بیش
نموده در آیینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن
گرفت اندران هر دو شمشاد بن

چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست
بطبعش هواخواه گشتند دوست

در و هم اثر کرد میل بشر
نه میلی چو کوتاه بینان بشر

از آسایش آنگه خبر داشتی
که در روی ایشان نظر داشتی

چو خواهی که قدرت بماند بلند
دل ای خواجه در ساده رویان مبند

وگر خود نباشد غرض در میان
حذر کن که دارد بهیبت زیان

وزیر اندرین شمه‌ای راه برد — بخبث این حکایت بشاه برد
که اینان ندانم چه خوانند و کیست — نخواهد بسامان درین ملک زیست
شنیدم که با بندگانش سرست — خیانت پسندست و شهوت‌پرست
سفر کردگان لاابالی زیند — که پرورده ملک و دولت نیند
نشاید چنین خیره روی تباه — که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم — که بینم تباهی و خامش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود — نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت — کزینان یکی را در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای — چنان کازمودم تو نیز آزمای

بناخوب صورتی شرح داد
که بد مرد را نیک روزی مباد

بداندیش خورده چون دست یافت
درون بزرگان بآتش بتافت

بجز دود زان آتش افروختن
پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر
که جوشش برآمد چو مرجل بسر

غضب دست در خون درویش داشت
ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود
ستم در پی داد سردی بود

میازار پرورده خویشتن
چو تیر تو دارد به تیرش مزن

بنعمت نبایست پروردنش
چو خواهی به بیداد خون خوردنش

ازو تا هنرها یقینت نشد
در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه — بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت — که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلست ای خردمند زندان راز — چو گفتی نیاید بزنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد — خلل دید در رای هشیار مرد

که ناگه نظر زی یکی بنده کرد — پری چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که باهم بود جان و هوش — حکایت کنانند و ایشان خموش

تو دانی که صاحب نظر زیر — نگردد چو مستسقی از دجله سیر

ملک را گمان بدی راست شد — بسودا بر و خشمگین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام — بآهستگی گفتش ای نیکنام

ترا من خردمند پنداشتم / بر اسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست / گناه از من آمد خطای تو نیست

که چون بدگهر پرورم لاجرم / خیانت روا دارم در حرم

برآورد سر مرد بسیاردان / چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک / نیاید ز خبث بداندیش باک

بخاطر درم هرگز این ظن نرفت / ندانم که گفت اینچه بر من برفت

شهنشه بگفت که اینک وزیر / تعلل میندیش و حجت مگیر

تبسم کنان دست بر لب گرفت / کزو هرچه گوید نشاید شگفت

حسودی که بیند بجای خودم / کجا بر زبان آورد جز بدم

من آنساعت انگاشتم دشمنش / که بنشاند شه زیر دست منش

چو سلطان فضیلت نهد بر ویم / نداند که دشمن بود در پیم

مرا تا قیامت نگیرد بدوست / چو بیند که در عز من ذل اوست

بر این بگویم حدیث درست / اگر گوش با بنده داری نخست

مثل

مر ابلیس را دید شخصی بخواب / بقامت صنوبر بروی آفتاب

نظر کرد و گفت ای نظیر قمر / ندارند خلق از جمالت خبر

ترا همگنان دیو پنداشتند / بگرمابه در زشت بنگاشتند

بخندید و گفت آن نه شکل منست
ولیکن قلم در کف دشمنست

برانداختم بیخشان از بهشت
کنونم بکین می‌نگارند زشت

مرا همچنین نام نیکست لیک
ز علت نشاید بداندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت
بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه
دلاور بود در سخن بی‌گناه

چو حرفم برآید درست از قلم
مرا از همه حرف‌گیران چه غم

نیاورده عامل غش اندر میان
نیندیشد از رفع دیوانیان

اگر محتسب گردد آنرا غمست
که سنگ ترازوی بارش کمست

ملک در سخن گفتنش خیره ماند
سر دست فرماندهی برفشاند

که محرم بزرق و زبان آوری | زجرمی که دارد نگردد بری
رخصت همانا که نشنیده‌ام | نه آخر بچشم خود این دیده‌ام
گزین مرده خلق در بارگاه | نمی باشدت جز در ایشان نگاه
بخندید مرد سخن گوی و گفت | حقیقت این سخن حق نشاید نهفت
درین نکته هست اگر بشنوی | که حکمت روان باد و دولت قوی
نه بیند که درویش بی دستگاه | بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب | که سرمایه داران حسن اند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود | بلورینم از خوبی اندام بود

اسے یعنی توانگران ایشان سرمایه حسن در زیست ۱۲

درین عالمم زشت باید کفن ‏ — ‏ که مویم چو پنبه ست و دوکم بدن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود ‏ — ‏ قبا در بر از نازکی تنگ بود

دو رسته درم در دهان داشت جای ‏ — ‏ چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن ‏ — ‏ بیفتاد یکیک چو سور کهن

در ایشان بحسرت چرا ننگرم ‏ — ‏ که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز ‏ — ‏ بپایان رسد ناگه این روز نیز

چو دانشور این در معنی بسفت ‏ — ‏ بگفت این کز آن به محالست گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه ‏ — ‏ کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست ‏ — ‏ که داند بدین شاهدی عذر خواست

به عقل ار نه آهستگی کردمی | به گفتار خصمش بیازردمی
به تندی سبک دست بردن به تیغ | به دندان برد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی | که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال | بیفزود و بدگوی را گوشمال
به تدبیر دستور دانشورش | به نیکی بشد نام در کشورش
به عدل و کرم سالها ملک راند | برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند | به بازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس | وگر هست بوبکر سعدست و بس
بهی بو خردمند فرخ نهاد | که شاخ امیدش برومند باد

بهشتی درختی تو ای پادشاه | که افگنده سایه بیکساله راه

یا رخ آفتاب ۱۲ — باعتبار کثرت سایه ۱۲

طمع بود در بخت نیک اخترم | که بال همای افگند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای | گر اقبال خواهی درین سایه آی

ای اگر دولت و اقبال میخواهی ۱۲

خدایا برحمت نظر کرده ای | که این سایه بر خلق گسترده ای

سایهٔ الٰهی ۱۲

دعاگوی این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار

صواب است پیش از کشش بند کرد | که نتوان سر کشته پیوند کرد

ای بهتر است که پیش از کشتن قید کنے ۱۲

خداوند فرمان و رای و شکوه | ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی | حرامش بود تاج شاهنشهی

صفت دوم ۱۲ — افسر ۱۲

نگویم چو جنگ آوری پای دار | چو خشم آیدت عقل بر جا بدار

تحمل کند هر که را عقل هست | نه عقلی که خشمش کند زیر دست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین | نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک | کزو میگریزند چندین ملک

گفتار

نه بی حکم شرع آب خوردن خطاست | وگر خون بفتوی بریزی رواست

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک | الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان | بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمگاره را | چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمندست و لشکر گران | ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند — رسد کشوری بیگنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان — که ممکن بود بیگنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد — بمالش خساست بود دست برد

کزان پس که بروی بگریند زار — بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد — متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش ازان طفلک بی پدر — وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق گر سر بسر پادشاست — چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاد مرد | ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر | قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک روز | قبائی ز دیبای چینی بدوز

بگفت اینقدر ستر و آسایش است | وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن میستانم خراج | که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنم | بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست | ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود | نه از بهر آذین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه ... ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستائی برد ... ملک باج و ده یک چرا میخورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج ... چه اقبال بینی در ان تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور ... برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درخت است اگر پروری ... بکام دل دوستان برخوری

به بیرحمی از بیخ و بارش مکن ... که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت ... که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی در آید ز پای ... حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن به نرمی دیار ... به پیکار خون از مسامی میار

به مردی که ملک سراسر زمین | نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | بسر چشمه بر بسنگی نوشت

بدین چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند چون چشم برهم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور | ولیکن نبردیم با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس | مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت | به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار | ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله بانی به پیش　　شهنشه برآورد تغلق ز کیش

بصحرا در از دشمنان داباک　　که در خانه باشد گل از خار پاک

برآورد چوپان ز دل خروش　　که دشمن نیم در هلاکم مکوش

من آنم که اسپان شه پرورم　　بخدمت درین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای　　بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش　　وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت　　نصیحت ز یاران نشاید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست　　که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست　　که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده‌ای
ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای

کنونت به مهر آمدم پیشباز
نمیدانیم از بد اندیش باز

توانم من ای نامور شهریار
که اسبی برون آرم از صد هزار

مرا گله‌بانی به عقلست و رای
تو هم گله خویش باری بپای

در آن تخت و ملک از خلل غم بود
که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار

شبان بضم یعنی چوپان نگاه دارنده و محافظت کننده گوسفند باشد

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه
به کیوان برت کلهٔ خوابگاه

چنان خسب کاید فغانت بگوش
اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست
که هر جور کو می‌کند جور تست

نه سنگ دامن کاروانی درید | که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن | چو تیغی بدستست فتحی بکن

بگو آنچه دانی که حق گفته به | نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

زبان بند و دفتر حکمت بشوی | طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق | که میگفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر دری هستی امیدوار | پس امید بر در نشینان برآر

دل دردمندان برآور ز بند | که هرگز نباشد دلت دردمند

پریشانی خاطر دادخواه | براندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنک در حرم نیمروز
غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد آنکس خداست
که نتواند از پادشه داد خواست

خلاصه اینکه اگر پادشاه در بند آسایش خویشتن باشد و نا مظلوم که خواهد شنید و داد مسکینان که خواهد رسید ۱۲ ق یعنی اگر پادشاه بداد مظلوم نرسد گویا پادشاه بر وی ظلم کرده خدای تعالی داد آن مظلوم از پادشاه خواهد گرفت

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند از ابن عبدالعزیز

که بودش نگینی بر انگشتری
فرو مانده در قیمتش جوهری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز
دری بود در روشنائی چو روز

قضا را درآمد یکی خشک سال
که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید
خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب نوشین بحلق

عبدالعزیز ای عمر بن عبدالعزیز که پادشاهی بود عادل و صالح از خلفای بنی امیه

بفرمود بفروختندش بسیم | که رحم آمدش بر غریب و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد | بدرویش و مسکین و محتاج داد

بریدند بروی ملامت کنان | که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع | بعارض فرو میدویدش چو شمع

که زشت است پیرایه بر شهریار | دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین | نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن | گزینند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران | بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسپد ملک بر سریر | نپندارم آسوده خسپد فقیر

وگر زنده دارد شب دیر یاز | بخسپند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و راه راست | اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان | نه بیند مگر قامت مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش | که در مجلسی می سرودند دوش

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود | که آن ماه رویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست | بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی | چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه می خسپی ای فتنهٔ روزگار | بیا و می لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب گفت
مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس
نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست
که چون تکله بر تخت زنگی نشست

بدورانش از کس نیازرد کس
سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکره بصاحبدلی
که عمرم بسر رفت بیحاصلی

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر
نبرد از جهان دولت الا فقیر

بخواهم بکنج عبادت نشست
که دریابم این پنج روزی که هست

چو بشنید دانای روشن نفس
به تندی آشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست | به تسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش | به اخلاق پاکیزه درویش باش
به صدق و ارادت میان بسته دار | ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم | که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند | چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم | بر نیک مردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند | جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من | پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت

همت و مردانگی ۱۲ ق

چه تدبیر سازم چه چاره کنم / که از غم بفرسود جان در تنم

کاهیده ۱۲ ق

برآشفت دانا که این گریه چیست / بر این عقل و همت بباید گریست

تند شد و در غضب آمد ۱۲ — اراده و قصد ۱۲ ق

ولایت چه باشد غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر

یعنی غم خویشتن خور ۱۲ ق

ترا این قدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمند است اگر بی‌خرد / غم او مخور کو غم خود خورد

ای جهان نیرزد ۱۲

مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

مبتدا ۱۲

بتدبیر خود کن که آن پیر خرد / که بعد از تو باشد غم خود خورد

بدین پنج روزه اقامت مناز / باندیشه تدبیر رفتن بساز

کرا دانی از خسروان عجم — که کردند بر زیر دستان ستم

که در تخت و ملکش نیامد زوال — نماند بجز ملک ایزد تعال

کرا جاودان ماندن امید نیست — که گیتی همین جای جاوید نیست

کر از سیم و زر ماند و گنج و مال — پس از وی بچندی شود پایمال

وزان کس که خیری بماند روان — دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو بماند — توان گفت با اهل دل کو بماند

الا تا درخت کرم پروری — که بیشک بر کامرانی خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند — منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم پیشتر — بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی بازپس خاین و شرمسار | بنو شد همی مرد ناکردکار

بهل تا بدندان برد پشت دست | تنوری چنین گرم و نان در نبست

بدانی که غله برداشتن | که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خدادوستی را در اقصای شام | گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای | بکنج قناعت فرو رفته پای

بزرگان نهادند سر بر درش | که در می نیاید بدرها سرش

تمنا کند عارف پاکباز | بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده | بخواری بگرداندش ده بده

دران مرز کین پیر هشیار بود — یکی مرزبان ستمگار بود

که هر ناتوان را که دریافتی — بسر پنجگی پنجه بر تافتی

جهان سوز بی رحمت و خیره کش — ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند ازان ظلم و عار — ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش — پس چرخه نفرین فگندند پیش

ید ظلم جایی که گردد دراز — نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه — خدادوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت — بنفرت ز ما در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست — ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت بر هر کسی چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار بر آشفت و گفت ای ملک هوش دار

وجودت پریشانی خلق ازوست ندارم پریشانی خلق دوست

تو با دوستداران من دشمنی نه پندارمت دوستدار منی

گر افتد همی دوستی با منت مگر آنکه دارد خدا دشمنت

خدا دوست را گر بدرند پوست نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل که شهری بخسپند از و تنگدل

الا گر هنر داری و عقل و هوش بفضل و ترحم میان بند و کوش

گفتار

مها زورمندی مکن بر کهان | که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ | که گر دست یابد برآید به هیچ
مبر گفتمت پای مردم ز جای | که عاجز شوی گر درآیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج | خزینه تهی به که مردم به رنج
نینداز در پای کار کسی | که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی | که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیزنده شور | که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند | که دندان ظالم بخواهند کند

بخند خطابست بمخاطب مطلق وحال آنکه بر لب خشک مظلوم ای مخاطب بخند زیرا که عنقریب در پاداش آن دندان ظالم خواهند کند

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش
نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی
چو افتاده بینی چرا بایستی

برینت بگویم یکی سرگذشت
که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمهای قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی
اگر بر شدی دودی از روزنی

مبالغه شدت امساک باران است یعنی آسمان بر زمین در زمینان بدرجه بخیل و امساک روا داشت که قطع نظر از سیرابی کشت و اشجار وغیره

چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه بر کوه سبزی نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی — ازو مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرّید بر من که عقلت کجاست — چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان — نه بر میرود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست — کشد زهر جایی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه
نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوائی نیم روی زرد
غم بینوایان دلم خسته کرد

نخواهد که بیند خردمند ریش
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

بحمد الله ار چه ز ریش ایمنم
چو ریشی ببینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست
که باشد به پهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد
بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان بری دوستان
کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت — شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود — که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده گفتش ای بوالهوس — ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار — اگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ — چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد — چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرست است رنجوردار — که می‌پیچد از غصه رنجوروار
تنکدل چو یاران بمنزل رسند — نخسپند که واماندگان از پسند

دل پادشاهان شود بارکش | چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است | ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسند است اگر بشنوی | اگر خار کاری سمن ندروی

گفتار

خبر داری از خسروان عجم | که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشائی بماند | نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت | جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر | که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای | دهد خسروی عادل نیک رای

چو خواهد که ویران شود عالمی
کند ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند ازو نیکمردان حذر
که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس
که زائل شود نعمت ناسپاس

خود خوانده در کتاب مجید
که در شکر نعمت شود بر مزید

اگر شکر کردی برین ملک و مال
بمالی و ملکی رسی بی زوال

وگر جور در پادشاهی کنی
پس از پادشاهی گدائی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش
چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله
که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد ازو
شبان نیست گرگست فریاد ازو

به انجام رفت و بر اندیشه کرد | که بازیردستان جفا پیشه کرد
نخواهی که نفرین کنند از پست | نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن | نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت | طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد | بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند | به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد | بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلانیدش اطناب امل — وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه — که بی حد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش — گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد — یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت — شب از بهر درویش شبخانه ساخت

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش — چنان کز خلایق بهنگام عیش

بگردون شدی بانگ شادی چو رعد — چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کودکی نام جوی
پسندیده پی بود و فرخنده خوی

ای برادر عادل ۱۲ — مبارک قدم ۱۲ — قصد و اراده و نشان ۱۲ ب

ملازم بدلداری خاص و عام
ثناگوی حق بامدادان و شام

صبح ۱۲ ق — شکر گذار ۱۲

در آن ملک قارون برفتی دلیر
که شه دادگر بود و درویش سیر

علت ۱۲

نیامد بر ایام او بر دلی
بگویم که خاری که برگ گلی

بیانیه ۱۲ — بلکه ۱۲

سر آمد بتائید ملک از سران
نهادند سر بر خطش سروران

غالب آمد ۱۲ — سر بر خط نهادن کنایه از اطاعت کردن ۱۲ ق ر ب

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج
بیفزود بر مرد دهقان خراج

ای برادر دیگر که ظالم بود ۱۲ — کشاورز ۱۲

طمع کرد در مال بازارگان
بلا ریخت بر جان بیچارگان

انداخت ۱۲

بگویم که بدخواه درویش بود
حقیقت که او دشمن خویش بود

فی الحقیقت ۱۲

بامید بیشی نداد و نخورد
خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی / پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر / که ظلم است در بوم آن بی‌هنر

بریدند از آنجا خرید و فروخت / زراعت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت / بناکام دشمن برو دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند / سم اسپ دشمن دیارش بکند

وفا در که جوید چو پیمان گسیخت / خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا / که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن / نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چه گفتند نیکان بر آن نیکمرد / تو بر خور که بیدادگر بر نخورد

مراد از لفظ کن ارادهٔ الهی که در ازل صادر شده ۱۲ ایں بیت جملهٔ مستانفه بطریق سوال و جواب واقع شده مصرع اول سوال است و دوم جواب

گمانش خطا بود و تدبیر سست | که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می‌برید | خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند | نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجاست اگر بشنوی | ضعیفان مفگن بکتف قوی
که فردا داور برد خسروی | گدائی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری | مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت | بگیرد بکین آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار | که گر بفگنندت شوی شرمسار

که زشت است در چشم آزادگان
بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشندل نیکبخت
بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنباله راستان کج مرو
وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست
که ایمن‌تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند
حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد
ملک هم بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام
چنان خوش بخسپد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر می‌رود
بمرگ این دو از سر بدر می‌رود

چه آنرا که بر سر نهادند تاج
چه آنرا که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست
وگر تنگدستی بزندان درست

دران دم کاجل بر سر هر دو تاخت
نمی شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله
سخن گفت با عابدی کله

که من فرّ فرماندهی داشتم
بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق
گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم
که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش
که از مردگان پندت آید بگوش

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

قال الله تعالی هل جزاء الاحسان الا الاحسان

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیک آیدش

شرانگیز هم در سر شر رود — چو کژدم که با خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار شایسته خوی — که نفعست در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را — که بر وی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده از دد بهست — که دد ز آدمی زادهٔ بد بهست

بهست از دد انسان صاحب خرد — نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت بی راه رو — پیاده برد زو به رفتن گرو

کسی دانه نیکمردی نکاشت — کزو خرمن کام دل برنداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش — که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گریزی بجاهی در افتاده بود — که از هول او شیر ماده بود

بد اندیش مردم بجز بد ندید — بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت — یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس — که میخواهی امروز فریادرس

همه تخم نامردمی کاشتی — ببین لاجرم بر که برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی — که دلها ز ریشت بنالد همی

تو ما را همی چاه کندی به راه — بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام — یکی نیک محضر دگر زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق — دگر تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری — مپندار هرگز کزو به خوری

رطب نارد چوب خرزهره بار — چه تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را / بپرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای / عجب ماند سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همی‌گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار / مکن دست ازین پیر دهقان بدار

که خلقی بدو تکیه دارند و پشت / روا نیست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن ز خردان اطفالشان اندیشه کن

مگر دشمن خاندان خودی که بر خاندانها پسندی بدی

مپندار و دلها بداغ تو ریش که روز پسین آیدت خیر پیش

نخفتست مظلوم از آهش بترس ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی برآرد ز سوز جگر یاربی

بسودا چنان بر وافشاند دست که حجاج را دست حجت ببست

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید بر پاک ناید ز تخم پلید

مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مزن بانگ بر شیرمردان درشت چو با کودکان بر نیایی بمشت

شنیدم که نشنید و خوش بر بخفت | ز فرمان داور که داند گرفت
بزرگی در آن فکرت آن شب نخفت | بخواب اندرون دید درویش و گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند | عقوبت بر او تا قیامت بماند

حکایت

یکی پند می‌داد فرزند را | نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر خردگان ای پسر | که یک روز افتی بزرگی بسر
نمی‌ترسی ای کودک کم خرد | که روزی پلنگیت برهم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود | دل زیر دستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران | نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم
حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض
چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت در همین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش در انداخت ضعف جسد
که می برد بر زیردستان حسد

که شاه ار چه بر عرصه نام آورست
چو ضعف آمد از بیذقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد
که عمر خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دم است | که از پارسایان چنو کم است
نبردند پیش مهمات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعای برین | که رحمت رسید ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم | بخواندند پیر مبارک قدم
بگفتا دعای کن ای هوشمند | که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت | به تندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر | ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند | اسیران مظلوم در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی | کجا بینی از دولت آسایشی

ببایدت عذر خطا خواستن ‌ پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت ‌ دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم ‌ ز خشم و خجالت بر آمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت ‌ چه رنجم حق است اینکه درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود ‌ بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز ‌ بداور برآورد دست نیاز

که ای بر فرازندهٔ آسمان ‌ بجنگش گرفتی بصلحش بمان

ولی همچنان بر دعا داشت دست ‌ که رنجور افتاده بر پای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید ‌ چو طاوس چون رشته در پا ندید

بفرمود گنجینهٔ گوهرش / فشاندند در پای و زر بر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت / از آنجمله دامن بیفشاند و گفت

مرو با سر رشته بار دگر / مبادا که دیگر کند رشته سر

چو باری فتادی نگهدار پای / که یکبار دیگر نلغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راست است / نه هر باری افتاده برخاست است

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام

بآخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند | نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل | سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز | چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت | که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال | بجز ملک فرماننده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب | شنیدند کو میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود | چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش
برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رای که بخشید و خورد
جهان از پی خویشتن گرد کرد

درین کوش تا با تو ماند مقیم
که هر چه از تو ماند دریغ است و بیم

کند خواجه بر بستر جان گداز
یکی دست کوتاه و دیگر دراز

دران دم ترا می نماید بدست
که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دست بجود و کرم کن دراز
دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست خاری بکن
دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور
که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت / که گردن بالوند بر می فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه / که بر لاجوردی طبق بیضه

شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهاندیده / هنرمندی آفاق گردیده

بخندید کین قلعهٔ خرم است / ولیکن نپندارمش محکم است

نه پیش از تو گردنکشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر زنند / درخت امید ترا برخورند

ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند | که بر یک نفس پیشش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس | امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است | که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم | بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت | ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری | نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد | پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

تربیت سپردندش از تاج و گاه — نه جای نشستن به آماج گاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار — چو دیدش پسر روزگار سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب — پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنین است گردیدن روزگار — سبک سیر و بد عهد و ناپایدار

چو دیرینه روزی سر آورد عهد — جوان دولتی سر بر آرد ز مهد

منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست — چو مطرب که هر روز در خانه‌ایست

نه لایق بود عیش با دلبری — که هر بامدادش بود شوهری

نکویی کن امسال چون ده تراست — که سال دگر دیگری ده خداست

حکایت

بزرگی جفا پیشه در حد غور / گرفتی خر روستائی بزور

خران زیر بار گران بی علف / بروزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خود پرست / کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار / برون رفت بیدادگر شهریار

پیاپی بدنبال صیدی براند / شبش در گرفت از حشم دور ماند

بتنها ندانست روی و رهی / بینداخت ناکام شب در دهی

خری دید پژمرده کارگر / توانا و زور آور و باربر

یکی مرد گرد استخوانی بدست / چنان مغزش استخوان بشکست

شهنشه برآشفت و گفت ای جوان — ز حد رفت جرأت ببین بی زبان

چو زور آوری خود نمائی مکن — بر افتاده زور آزمائی مکن

پسندش نیامد فرومایه قول — یکی بانگ بر پادشه زد بهول

که بیهوده مگرفتم این کار پیش — برو چون ندانی بس کار خویش

بسا کس که پیش تو معذور نیست — چو وا بینی از مصلحت دور نیست

ملک را درشت آمد از وی خطاب — بگفتا بیا تا چه بینی صواب

که پندارم از عقل بیگانه — نه مستی همانا که دیوانه

بخندید کای ترک نادان خموش — مگر حال خضرت نیاید بگوش

نه دیوانه خواند کس او را نه مست — چرا کشتی ناتوانان شکست

جهانجوی می گفت ای ستمگار مرد — چه دانی که خضر آن ابای چه کرد

دران بحر مردی جفا پیشه بود — که دلها ازو بحر اندیشه بود

جزائر ز کردار او پر خروش — جهانی ز دستش چو دریا بجوش

پس آنرا زبهر مصالح شکست — که سالار ظالم نگیرد بدست

شکسته متاعی که در دست هست — ازان به که در دست دشمن درست

بخندید دهقان روشن ضمیر — که پس حق بدست منست ای امیر

نه از جهل می بشکنم پای خر — که از جور سلطان بیدادگر

خر این جایگه لنگ و بیمار بیش — ازان به که پیش ملک بارکش

تو آنرا نگونی که کشتی گرفت — که چون نام بد مرد زشتی گرفت

تفو بر چنان ملک و دولت که راند ‌‌ ‌ که شنعت برو تا قیامت بماند

ستمگر جفا بر تن خویش کرد ‌ ‌ نه بر زیر دستان درویش کرد

که فردا در آن محفل نام و ننگ ‌ ‌ بگیرد گریبان و ریشش بچنگ

نهد بار اوزار بر گردنش ‌ ‌ نیارد سر از عار بر کردنش

گرفتم که خر بارش اکنون کشد ‌ ‌ در آن روز بار خران چون کشد

گر انصاف پرسی اخر کس است ‌ ‌ که در حشرش رنج دیگر کس است

همین پنج روزش تنعم بود ‌ ‌ که شادیش در رنج مردم بود

اگر زنخیزد به آن مرده دل ‌ ‌ که خسپند ازو مردم آزرده دل

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت ‌ ‌ به بست اسپ و سر بر زمین بر نخفت

همه شب به بیداری اختر شمرد | ز سودای اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند | سحرگه پی اسپ بشناختند
بر آن عرصه بر اسپ دیدند شاه | پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین | چو دریا شد از موج لشکر زمین
بزرگان نشستند و خوان خواستند | بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش | ز دهقان درویش یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت | بخواری فگندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز | ندانست بیچاره روی گریز

شمرد آن دم از زندگی آخرش — بگفت آنچه گردید در خاطرش

نبینی که چون کارد بر سر بود — قلم را زبانش روان تر بود

چو دانست کز خصم نتوان گریخت — بناباکی او تیر ترکش بریخت

سر ناامیدی برآورد و گفت — شب گور در ره محالست خفت

ز نامهربانی که در دور تست — همه عالم آوازه جور تست

نه من کردم از دست جورت نفیر — که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر

عجب گر منت بد دل آشفتست — بکش گر توانی همه خلق کشتست

وگر سخت آمد نکوهش ز من — به انصاف پیچ نکوهش بکن

ترا چاره از ظلم برگشتنست — نه بیچاره بیگنه کشتنست

چو بیداد کردی توقع مدار
که نامت به نیکی رود در دیار

ندانم که چون خسپدت دیدگان
نخفته ز دستت ستمدیدگان

بدان کی ستوده شود پادشاه
که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن
پس چرخه نفرین کنان پیرزن

گرفت این سخن شاه ظالم بگوش
ز سرمستی غفلت آمد بهوش

دران ده که طالع نمودش بهی
دهی را به جمشید فرماندهی

بیاموزی از عالمان عقل و خوی
نه چندانکه از جاهل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست
هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تو اند
ملامت کنان دوستدار تو اند

ترشروی بهتر کند سرزنش — که یاران خوش‌طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست — وگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمامون رسید — یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتن گلبنی — بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ — سر انگشتها کرده عناب رنگ

بر ابروی عابد فریبش خضاب — چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حورزاد — مگر تن در آغوش مامون نداد

گرفت آتش خشم در وی عظیم — سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

کرده ایام برشکال از افق مقابل آفتاب ظاهر شود و آنرا بفارسی کمان شیطان گویند ۱۲ جوزا بالفتح نام برجی از بروج دوازده گانه که بفارسی ...

بگفتا سر از ننگ شمشیر تیز — بینداز و با من مکن خفت و خیز

بگفت از که بر دل گزند آمدت — چه خصلت ز من ناپسند آمدت

بگفت ار کشی و شکافی سرم — ز بوی دهانت برنج اندرم

کشند تیر پیکار و تیغ ستم — بیکبار و بوی دهان دمبدم

شنید این سخن سرور نیکبخت — بشورید و بر خود بپیچید سخت

دلش گرچه در حال ازو رنجه شد — دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پریچهره را همنشین کرد و دوست — که این عیب من گفت یار من اوست

به نزد من آنکس نکوخواه تست — که گوید فلان خار در راه تست

بگمراه گفتن نکو میروی — جفای تمامست و جور قوی

هر آنکه که عیبش نگویند پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایق است
کسی را که سقمونیا لایق است

چه خوش گفت یکروز دارو فروش
شفا بایدت داروی تلخ نوش

بپرویزن معرفت بیخته
بشهد عبادت بر آمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردن کشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه
که زور آزماییست بازوی شاه

ز یاران یکی گفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخن گفت

سپاسیدن امر حق طاعت است ز زندان نترسم که یک ساعت است

همانم که در خفیه این راز رفت حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد نداند که خواهد در آن حبس مرد

غلامی بدو گفت این پیام بگفتا بخسرو بگوای غلام

که دنیا همین ساعتی بیش نیست غم و خرمی پیش درویش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم نه گر سر بری بر دل آید غمم

ترا گر سپاه است و فرمان و گنج مرا گر عیالست و حرمان و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم بیکهفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنجروز تن خویشتن را بآتش مسوز

چه پیش از تو بیش از تو اندوختند
به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند
چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید برسم بد آیین نهاد
که گویند لعنت بر آن کین نهاد

وگر برسر آید خداوند زور
نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا
که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس
ازین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی
که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوائی برم ور ستم
گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت
گرت نیکروزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی بپشت
که روزی محالست خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزگار
دلش محنت آلود و تن سوگوار

گهش جنگ با عالم خیره کش
گه از بخت شوریده رویش ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق
فرو میشدی آب تلخش بحلق

گه از کار آشفته بگریستی
که کس دید ازین صعب تر زیستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره
مرا روی نان می نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این
برهنه من و گربه را پوستین

دریغ از فلک شیوه ساختی | که گنجی بدست من اندختی

مگر روزگاری هوس راندمی | زخود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمینی بکافت | عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته | گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند میگفت و راز | که ای خواجه با بی مرادی بساز

نه اینست حال دهن زیر گل | شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار | که بیچاره گردد بسی روزگار

همان لحظه کین خاطرش روی داد | غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر و هش | بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده بار بر سر برد — وگر سر به اوج فلک بر برد
در آندم که حالش دگرگون شود — بهم‌گار ازسرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک — جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت — بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم — که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت — که سعدی دُر افشاند گر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری — که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام — شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان از و در بلا — بشب دست پاکان از و بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار — ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای — بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست — که هر کس نه درخورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق بر کران — منه با وی ای خواجه حق در میان

حقت گفتم ای خسرو نیک رای — توان گفت حق پیش فرخنده رای

بر مرد نادان نریزم علوم — که ضایع کنم تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندم — برنجد بجان و برنجاندم

ترا عادت ای پادشه حق روست — دل مرد حق گوی ازینجا قوی است

نگین خصلتی داری ای نیکبخت — که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان — برنجد که دزد است و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد — که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس — خداوند را فضل و منت سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت — نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند — ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت — خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد — قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب — عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همی تا برآید به تدبیر کار | مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست | بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه داری ز دشمن گزند | به تعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک زر بریز | که احسان کند کند دندان تیز

به تدبیر شاید جهان خز و لوس | چو دستی نشاید گزیدن ببوس

به تدبیر رستم در آید به بند | که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست | پس او را مدارا چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی | که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره ❊ که دشمن اگر چه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش ❊ کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر ❊ که نتوان زد انگشت با نیشتر

وگر زو توانا تری در نبرد ❊ نه مردیست بر ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر چنگ ❊ به نزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست ❊ حلال است بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ ❊ وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گر وی ببندد در کارزار ❊ ترا قدر و هیبت شود یک هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب ❊ نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست | که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی | فزون گرددش کبر و گردن کشی
چو دشمن در آمد بعجز از درت | بدر کن ز دل کین و خشم از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن | ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد | که کار آزموده بود سالخورد
در آرند بنیاد رویین ز پای | جوانان بشمشیر و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر | چه دانی کزانها که باشد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد | به تنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری بفتن بکوش | وگر در میان لبس دشمن بپوش

وگر خود نماری پی دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد بشوکت بدرّد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها / حذر کن نخست از کمین گاهها

میان دو لشکر چو یکروزه راند / سرپنجه زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفگن علم / که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران / نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار
به از جنگ در حلقهٔ کارزار

گفتار

دلاور که باری تهور نمود
بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک
ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار
که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس
نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد به برگ
چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال
بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر
چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن می‌خورد / نه انصاف باشد که سختی برد

چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن به تیغ

چه مردی کند در صف کارزار / چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار

به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران به ناورد شیران فرست

به رای جهاندیدگان کار کن / که صید آزموده است گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیرزن / حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل‌افکن شیرگیر / ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزموده است و سرد

جوانان شایسته بخت ور — ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته — مده کار معظم به نوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی — که در جنگها بوده باشد بسی

نتابد سگ صید روی از پلنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار — نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخچیر و آماج و گوی — دلاور شود مرد پرخاشجوی

بگرمابه پرورده و عیش و ناز — برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین — بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت — بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن / که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش / چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت / نه خود را که نام‌آوران را بکشت

تهور نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس و همسفره و همزبان / بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت بجای غنیمت شمار

گفتار اندر دلداری هنرمندان

دو تن پرور ای شاه کهتر نواز یکی اهل بازو دوم اهل رای

ز نام آوران گوی دولت برند که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ برو گر بمیرد مگو ای دریغ

قلمزن نگهدار و شمشیرزن نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت به بازی نشست که دولت برفتش به بازی ز دست

گفتار

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس

مبا کس وز آیت صلح خواند | چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند مرد اوژنان | که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن | برهنه نخسپد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن | که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کار آگه است | یزک سد روئین لشکرگه است

گفتار

میان دو بدخواه کوتاه دست | نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو باهم سگالند راز | شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار | دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
به شمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش
که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف
تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند
برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن به دشمن شود مشتغل
تو با دوست بنشین به آرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی
نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکر کشایان مغفر شکاف
نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی
که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بجنگ بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری بماند گرفتار در چنبری

وگر کشتی این بندی ریش را نبینی دگر بندی خویش را

نترسد که دور افتد اندر کمند که بر بندیان زورمندی کند

کسی بندیان را بود دستگیر که خو بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خط سروری چو نیکش بداری نهد دیگری

اگر خفیه ده دل بدست آوری ازان به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار ز تلبیس ایمن مشو زینهار

تلبیس اصناف یعنی اگر کسی از خویشان دشمن بظاهر دوستدار تو شود از مکر و فریب او زینهار ایمن مباش ۱۲ فرید

که گردد دلش بکین تو ریش
چو یاد آیدش مهر پیوند خویش

بداندیش را لفظ شیرین مبین
که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن ببرد
که مر دوستان را بدشمن شمرد

نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر
که بیند همه خلق را کیسه بُر

سپاهی که عاصی شود در امیر
ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس
ترا هم نداند ز غدرش هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار
نگهبان پنهان برو برگمار

نوآموز را ریسمان کن دراز
نه بگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار
بگیری بزندانیانش سپار

که بندی چو دندان بخون در برد — ز حلقوم بیداد گر خون خورد

چو بر کندی از دست دشمن دیار — رعیت بسامان تر از وی بدار

که گر باز کوبد در کارزار — بر آرند عام از دماغش دمار

وگر شهریان را رسانی گزند — در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر در است — که انباز دشمن بشهر اندر است

بتدبیر جنگ بداندیش کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت — در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد — چپ آوازه افگند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست
بران رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری
که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی
چه حاجت بتندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان برآور ز بند

ببازو توانا نباشد سپاه
برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار
ز بازوی مردی به آید بکار

هر آنکه استعانت بدرویش برد
اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای
که معنی بماند نه صورت بجای

کرا دانش وجود وتقوی نبود بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسپد آسوده در زیر گل که خسپند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراگنده دل پراگندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشه خویشتن که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی جز سر انگشت من نخارد کسی در جهان پشت من

بکن کف دست نه هر چه هست | که فردا بدندان گزی پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش | که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب | مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر | که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان درنگر | که باری دل خسته باشی مگر

فروماندگانرا درون شاد کن | ز روز فروماندگی یاد کن

نخواهنده بر در دیگران | بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فکن | غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرومانده سخت
بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سرافگنده پیش
مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد
وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم
بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک
بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایهٔ خود برفت از سرش
تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم
که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس
پریشان شدی خاطر چند کس

کنون گر بزندان برندم اسیر
نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر | که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید در خواب صدر خجند | که خاری ز پای یتیمی بکند

همی گفت در روضه‌ها می‌چمید | کز آن خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری | که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست | که من سرورم دیگری زیردست

اگر تیغ دورانش انداخته است | نه شمشیر دوران هنوز آخته است

چو بینی دعاگوی دولت هزار | خداوند را شکر نعمت گزار

که چشم از تو دارند مردم بسی | نه تو چشم داری بدست کسی

الیاس عائده یعنی بخشش و منت بر کسی مراد که فائده بخشش بسوی تو باز خواهد گشت ۶۷ بیان خود پرست شدن است و میتواند که معطوف بر ربع

کرم خوانده ام سیرت سروران | غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یکهفته ابن السبیل | نیامد بمهمان سرای خلیل

ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه | مگر بینوائی درآید ز راه

برون رفت و هر جانبی بنگرید | بر اطراف وادی نگه کرد و دید

بتنها یکی در بیابان چو بید | سر و مویش از برف پیری سفید

بدلداریش مرحبائی بگفت | برسم کریمان صلائی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک | یکی مردمی کن بنان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام | که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان مهمان سرای خلیل | بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان | نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع | نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفت کای پیر دیرینه روز | چو پیران نمی بینمت صدق و سوز

نه شرطست وقتی که روزی خوری | که نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم طریقی بدست | که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک فال | که گبرست پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید | که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل | بهیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد ساله روزی و جان　　ترا نفرت آمد ازو یکزمان

(ای داده ام ۱۲ — موصوف مؤخر ۱۲ — ای دیگر زمان ۱۲)

گر او میبرد پیش آتش سجود　　تو با پس چرا میبری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن　　که این زرق و شیدست و آن مکر و فن

(گره بر سر بند احسان زدن کنایه از احسان موقوف کردن ۱۲ — بایین بهانه که بگوئی ۱۲ — شخص ۱۲)

زیان میکند مرد تفسیر دان　　که علم و ادب میفروشد بنان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد　　که اهل خرد دین بدنیا دهد

ولیکن تو بستان که صاحب خرد　　از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ دیده

زباندانی آمد بصاحبدلی　　که محکم فرو ماندم اندر گلی

یکی سفله را ده درم بر منست — که دانگی ازو بر دلم ده منست

ششم حصهٔ درم ۱۲

همه شب پریشان ازو حال من — همه روز چون سایه دنبال من

حرف رابطه در آخر هردو مصرع محذوف ۱۲

بکرد از سخنهای خاطر پریش — درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد — جز این ده درم چیز دیگر نداد

نداسته از دفتر دین الف — نخوانده بجز باب لا ینصرف

خور از کوه یکروز سر بر نزد — که آن قلتبان حلقه بر در نزد

آفتاب ۱۲ — قرمساق ۱۲

در اندیشه ام تا کدامم کریم — از آن سنگدل دست گیرد بسیم

بکدام جوانمرد مرا ۱۲

شنید این سخن پیر فرخ نهاد — درستی دو در آستینش نهاد

درست بضمتین یعنی دینار و اشرفی ۱۲

زر افتاد در دست افسانه گوی — برون رفت ازانجا چو زر تازه روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست
حرف ندا محذوفست ۱۲ ای شیخ این کس را می دانی ۱۲
برو گر بمیرد نباید گریست

گدایی که بر شیر نر زین نهد
این بیت ذو قافیتین ست ۱۲
ابوزید را اسپ و فرزین نهد

بر آشفت عابد که خاموش باش
لفظ وگفت محذوفست ۱۲
تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم
ز خلق آبروئیش نگه داشتم

اگر شوخ چشمی و سالوس کرد
مکر و فریب ۱۲
الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگهداشتم آبروی
هان و زنهار ۱۲
ز دست چنان گربزی یاوه گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر
که این کسب خیر است و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان
خرج کن ۱۲
بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش
ای خوشش ۱۲ استقبال ۱۲
به عزت کنی پند سعدی بگوش

ای پند سعدی را عزیز دار ۱۲

که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

یکی رفت و دینار ازو صد هزار / خلف برد صاحبدلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان دست از و بر گرفت

ز درویش خالی نماندی درش / مسافر بمهمانسرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد / نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست / بیکره پریشان مکن هرچه هست

بسالی توان خرمن اندوختن / بیکدم نه مردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب / نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده | که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی | که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن | بزر پنجهٔ دیو بر تافتن
زدست تهی بر نیاید امید | بزر بر کنی چشم دیو سفید
اگر تنگدستی مرو پیش یار | وگر سیم داری بیا و بیار
تهیدست در خوبرویان مپیچ | که بی هیچ مردم نیرزند هیچ
وگر هرچه داری بکف بر نهی | کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی | نگردند ترسم تو لاغر شوی

بازآمدن حکایت فرزند خلف

متاع خیر این حکایت بگفت ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت

پراگنده گشت از آن گفتگوی برآشفت و گفت ای پراگنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامن است پدر گفت میراث جدّ من است

نه ایشان بحسرت نگهداشتند بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم فتاد و مال پدر که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان نگه می چه داری بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای فرومایه ماند بحسرت بجای

زر و نعمت اکنون بده کان تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

بدنیا توانی که عقبی خری
بخر جان من ورنه حسرت بری

حکایت اندر راحت رسانیدن بهمسایگان

بزارید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان ز بقال کوی

ببازار گندم فروشان گرای
که این جو فروشست گندم نمای

نه از مشتری کز زحام مگس
بیک هفته رویش ندیدست کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز
بزن گفت کای روشنائی بساز

بامید ما کلبه اینجا گرفت
نه مردی بود نفع ازو وا گرفت

ره نیکمردان آزاده گیر
چو استاده دستی افتاده گیر

ببخشای کانانکه مرد حق‌اند / خریدار دکان بی رونق‌اند

جوانمرد اگر راست خواهی ولیست / کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز / بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم‌رو در طریق خدای / که خار مغیلان نکندی ز پای

بآخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش

به تلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیب آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار اگر طاعتی کرده‌ای — که نزلی بدین حضرت آورده‌ای
به احسانی آسوده کردن دلی — به از الف رکعت به هر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن — که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند — که فرزندگانت به سختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد — که سلطان به شب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش — همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گویی چه خواست — که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست — به از صائم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت — که درمانده را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری — ز خود باز گیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین — بهم بر کند عاقبت کفر و دین

صفاییست در آب و آیینه نیز — ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت کریم تنگدست با سائل

یکی را کرم بود و قوت نبود — کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد — مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که بر کوهسار — نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم | تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نبشت | که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دستگیرم بچندی درم | که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود | ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد | که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندان کف از دامنش | وگر میگریزد ضمان بر منش
وز انجا بزندان در آمد که خیز | وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس | قرارش نبود اندر یک نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد | نه سیری که باد صبایش بگرد

گرفتند حالی جوانمرد را — که حاصل کنی سیم یا مرد را

چه بیچارگان راه زندان گرفت — که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند — نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت — برو پارسایی گذر کرد و گفت

نه پندارمت مال مردم خوری — چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفتا که هان ای مبارک نفس — نخوردم بحیلت کسی مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش — خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم به نزدیک دانش پسند — من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیکنامی ببرد — زهی زندگانی که نامش نمرد

تن زنده دل خفته در زیر گل
به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک
تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفاکاری اندیشه کن
کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن

کسی با سگی نیکوئی گم نکرد
کجا گم شود خیر با نیک مرد

کرم کن چنان کت برآید ز دست ‏— جهانبان در خیر بر کس نبست

گرت در بیابان نباشد چهی ‏— چراغی بنه در زیارتگهی

بقنطار زر بخش کردن ز گنج ‏— نه چندانکه دیناری از دسترنج

برد هر کسی بار درخورد زور ‏— گرانست پای ملخ پیش مور

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت ‏— که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا درآید نماند اسیر ‏— که افتادگانرا بود دستگیر

بآزار فرمان مده بر رهی ‏— که باشد که افتد بفرمان دهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام ‏— مکن زور بر مرد درویش عام

که افتد که با جاه و تمکین شود ‏— چو بیذق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم نیک بین
نپاشد در هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان می‌کند
که بر خوشه‌چین سر گران می‌کند

نترسد که نعمت به مسکین دهد
وزان بار غم بر دل این نهد

بسا زورمندا که افتاده سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال
بر تندروی خداوند مال

نه دیناری دادش سیه‌دل نه دانگ
برو زد به سر باری از طیره بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت
سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

توانگر ترشروی باری چراست
مگر می نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته نظر تا غلام
براندش بخواری و زجر تمام

بناکردن شکر پروردگار
شنیدم که برگشت از و روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد
عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
نه بارش رها کرد و نه بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت
بگورش پس از مدتی برگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد
توانگر دل و دست و روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال
چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست | ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب‌نظر بنده را | که خوشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک دستش ز خوان بهره | برآورد بیخویشتن نعره
چو نزدیک آمد بر خواجه باز | عیان کرد اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی | که اشکت بجور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت | براحوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم | خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز | کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست | ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تنگ روزیست بازارگان | که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روز مرا ز در براند | بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من | فروشست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری | گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد | بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو | اگر نیکمردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش | بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در غله دید | که سرگشته از هر طرف میدوید

۵ درینجا اسمیست یعنی مکانیکه در میان باشد هندی بیچیان بیچ و مضافست بسوی غله حرف ست ۱۲ اس ... سازند آنرا شتابی گویند ۱۲ اس

ز رحمت بر او شب نیارست خفت | بماوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش | پراگنده گردانم از جای خویش

درون پراگندگان جمع دار | که جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد | که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است | که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیه اندرون باشد و سنگدل | که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور | که روزی بپایش درافتی چو مور

نبخشود بر حال پروانه شمع | نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است | توانا تر از تو هم آخر کسی است

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخشش الهی بسی کادمی زاد صید
باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند
که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود
نیاید دگر خبث از و در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک
نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ
نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست
بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بره در یکی پیشم آمد جوان
بتگ در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند — که می آرد اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد — چپ و راست پوییدن آغاز کرد

بره همچنان در پیش میدوید — که جو خورده بود از کف مرد و خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای — مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان می برد با منش — که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان — نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد — که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بر آن مرد کندست دندان یوز — که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای — فروماند در صنع و لطف خدای

که چون زندگانی بسر می برد — بدین دست و پای از کجا می خورد

درین بود درویش شوریده رنگ — که شیری درآمد شغالی بچنگ

شغالی نگون بخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه از او سیر خورد

دگر روز باز اتفاقی فتاد — که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب — که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر چه باشی چو روبه بوامانده سیر

چو شیران کرا گردنی فربه است گر افتد چو روبه سگ از وی به است

بچنگ آر و با دیگران نوش کن نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان مخنث خورد دسترنج کسان

برو دستگیر ای نصیحت پذیر نه خود را بیفگن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی دروست — که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای — که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم — شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سالوک صحرانورد — برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست — بتمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت — ولی بی مروت چو بی بر درخت

بخلق و لطف گرم رو مرد بود — ولی دیگدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع — ز تسبیح و تهلیل و ما از جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد | همان لطف دوشینه آغاز کرد

یکی بذله شیرین خوش طبع بود | که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا به تصحیف ده | که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من | مرا نان ده و کفش بر سر بزن

به ایثار مردان سبق برده اند | نه شب زنده داران دل مرده اند

همین دیدم از پاسبان تتار | دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهی است | مقالات بیهوده طبل تهی است

قیامت کسی باشد اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست | دم بی قدم تکیه گاهی است سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی او

شنیدم در ایام حاتم که بود — بخیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی — که بر برق پیشی گرفتی همی

بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت — تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد — که باد از پسش باز ماندی چو گرد

بگفتند مردان صاحب علوم — سخنهای حاتم بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست — چو اسپش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب — که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه — که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد — بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهی است — وگر رد کند بانگ طبل تهی است

رسول خردمند عالم بطی — روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو — صبا کرده بار دگر جان درو

بمنزل که حاتم آمد فرود — برآسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفگند و اسپی بکشت — بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا بودند و روز دگر — بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان چو مست — ز حسرت بدندان همی کند دست

که ای بهره‌ور موبد نیکنام — چرا پیش ازینم نگفتی پیام

موبد بضم اول و کسر بای ابجد و سکون ثانی و دال بی نقطه حکیم و دانشمند و عالم و دانا و صاحب دیر آتش پرستان ۱۲ بهار

من آن باد رفتار دلدل شتاب
ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از دست باران و سیل
نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی و راهم نبود
جز او بار بر درگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش
که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش
دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسب
طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی
هزار افرین کرد بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو
ازین نغزتر ماجرایی شنو

حکایت در آزمودن بادشاه یمن حاتم را بآزادمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بودست فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی از و در سرش

که چند از مقالات آن باد سنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد به نیکی شدن نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت | بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیش باز آمدش | کز و بوی لطفی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان | بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود | بد اندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای | که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم | که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان | چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش | که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر | که فرخنده نام ست نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست ندانم چه کین در میان خاستست

گرم رهنمایی بدانجا که اوست همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سپید گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم به آزادگی سر نهاد جوان را برآمد خروش از نهاد

به خاک اندر افتاد و بر پای جست گهش خاک بوسید و گه پا و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد چو فرمانبران دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم نه مردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت وز آنجا طریق یمن بر گرفت

ملک در میان دو ابروی مرد ‌ ‌ ‌ بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتش بیا تا چه داری خبر ‌ ‌ ‌ چرا سر نه بستی بفتراک بر

مگر بر تو نام آوری حمله کرد ‌ ‌ ‌ نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد ‌ ‌ ‌ ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت کای شاه با داد و هوش ‌ ‌ ‌ ازین در سخنهای حاتم نیوش

که دریافتم حاتم نامجوی ‌ ‌ ‌ هنرمند و خوش منظر و خوبروی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش ‌ ‌ ‌ بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت ‌ ‌ ‌ بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی ‌ ‌ ‌ شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهر درم — که مهرست بر نام حاتم کرم

مر او را رسد گر گواهی دهند — که معنی و آوازه است هم بلند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول — نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر نذیر — گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین — که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم — بخواهند ازین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم — که مولای من بود اهل کرم

بفرمان پیغمبر پاک رای — گشادند زنجیرش از دست و پای

دران قوم باقی نهادند تیغ | که رانند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن | مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نه بینم رهائی ز بند | بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت گریان بر اخوان طی | بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا | که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزادمردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام

زنگاه حاتم یکی پیرمرد | طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر | که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت آنچه تدبیر بود | همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی | بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست | جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآزادمردی دگر | ز دوران گیتی نیامد مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال | نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد | بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافرازد این خاک فرخنده بوم | ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم که گر نیستی فروی | نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند از آن نامور در کتاب | ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست | ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست　　وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن　　ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم بادشاهان

یکی آخری در گل افتاده بود　　ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل　　فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد　　سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست　　نه سلطان که آن بوم و بر زان اوست

قضا شاه کشور یکی نامجوی　　به نخچیرگه بد بچوگان و گوی

شنیدن سخنهای دور از صواب　　نه صبر شنیدن نه روی جواب

نگه کرد سالار اقلیم و دید | که بر پشته ماجرائی شنید

ملک شرمگین در حشم بنگریست | که سودای این من از بهر چیست

یکی گفت شاها به تیغش بزن | که نگذاشت کس را نه دختر نه زن

نگه کرد سلطان عالی محل | خودش در بلا دید و خر در وحل

ببخشید بر حال مسکین مرد | فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسپ و قبا پوستین | چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش | عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش | وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا | اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست
در خانه بر روی سائل ببست

بکنجی فرو ماند و بنشست مرد
جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
بگفتا چه در تابت آورد خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی
جفائی که آن شخص آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن
یک امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید
بمنزل درآوردش و خوان کشید

برآسود درویش روشن نهاد
بگفت ایزدت روشنائی دهاد

شب از نرگسش قطره چندی چکید
سحر دیده برکرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد چون　　که بی دیده دیده بر کرد دون

شنید این سخن خواجهٔ سنگدل　　که برگشت درویش ازو تنگدل

بگفتا حکایت کن ای سخت بخت　　که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که بر کرد این شمع گیتی فروز　　بگفت ای ستمگار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای　　که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز　　که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی　　بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانیکه پوشیده چشم دل اند　　همانا کزین توتیا غافل اند

چو برگشته دولت ملامت شنید　　سر انگشت حسرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد | مراد دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز | فرو برده چون موش دندان آز

گفتار اندر دلداری خلقی تا برسند باهل دلی

الا گر طلبگار اهل دلی | ز خدمت مکن یکزمان غافلی

خورش ده بکنجشک و کبک و حمام | که یکروزت افتد همائی بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افگنی | امیدست ناگه که صیدی کنی

دری هم بر آید ز چندین صدف | ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت درین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله | شبانگه بگردید در قافله

۳۵ در حیوانات غیر انسان آنچه ذخیره کند سه قسم ست یکی مور دوم موش سوم زنبور عسل ۱۲ ۳۶ دندان باز فرو بردن کنایه

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت
بتاریکی آن روشنائی بیافت

چو آمد بر مردم کاروان
شنیدم که میگفت با ساروان

ندانی که چون ره بردم بدوست
هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

مشایخ بجان طالب هر کس اند
که باشد که روزی بمردی رسند

پسندند از برای دلی بارها
خورند از برای گلی خارها

حکایت همدرین معنی

ز تاج ملکزاده‌ای در مناخ
شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ
چه دانی که گوهر کدامست و سنگ

همه سنگها گوش دار ای پسر
که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ | همان جای تاریک لعل است و سنگ
بغیرت بکش بار هر جاهلی | که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سرخوش است | نه بینی که چون بار دشمن کشست
بدرد چو گل جامه از دست خار | که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی | مراعات صد کن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر | حقیر و فقیر اند اندر نظر
تو هرگز مبین شان بچشم پسند | که ایشان پسندیده حق بسند
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست | چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانیست باز | که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان تلخی چشان
که آیند در حلقه دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست
ملک را نوا در نواخانه دست

که روزی فرج یابد از شهر بند
بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف
که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت
زرش بود و یارای خوردن نداشت

نه خوردی که خاطر بیاسایدش
نه دادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم
زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین
که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد | شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد از آن زر بقای نکرد | بیکباره خوشش آمد بیکبار خورد

گزیری کم زنی بود ناپاکرو | کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش | پسر چنگی و نایی آورد پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت | پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر | ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند | که بخشند و پوشند و آسان خورند

زر اندر کف مرد دنیاپرست | هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال | گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چو خشتی زر آنگه خورند از تو بهر
که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم
طلسمیست بالای گنجی مقیم

ای بخیلی که توانگری مال دارد نه توانگری دل ۱۲

صورتیکه بر سر گنج بسازند تا دست بیگانه بدان نرسد ۱۲

از آن سالها می بماند زرش
که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند
بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور
بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

عبدالواسع هانسوی نسبت را بابا بموحده صحیح گفته ۱۲

سخنهای سعدی مثالست و پند
بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغست ازین روی برتافتن
کزین روی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ آن بی نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود
تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش
فرستاد سلطان بکشتن گهش

تماشا کنان در در و کوی و بام
تگاپوی ترکان و جوش عوام

چو دید اندر آشوب درویش پیر
جوان را بدست خلائق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست
که باری دل آورده بود بدست

بر آورد زاری که سلطان بمرد
جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم بر همی سود دست دریغ
شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد ازیشان برآمد خروش
تپانچه زنان سر برهنه دو دوش

پیاده بسر تا در بارگاه
دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر
بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود / که مرگ منت خواستن بر چه بود

چو نیکست خوی من و راستی / بد مردم آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد / نمردی و بیچاره جان ببرد

ملک زین حکایت چنان برشگفت / که چیزیش بخشید و چیزی نگفت

وزین جانب افتان و خیزان جوان / همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چارسوی قصاص / چه کردی که آمد بجانت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند / بجانی و دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک از آن می نهد / که روز فروماندگی بر دهد

چو می باز دارد بلای درشت عصای ندیدی که عوجی بکشت

حدیثی درست آخر از مصطفی است که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه پای که بوبکر سعدست کشورگشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد گلی در چمن جور خاری نبرد

توی سایهٔ لطف حق بر زمین پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم شب قدر را می ندانند هم

حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش | دماغ از تپش می آید بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایه | بگردن بر از خلد پیرایه
بپرسید کای مجلس آرای مرد | که بود اندرین مجلست پای مرد
رزی داشتم بر در خانه گفت | بسایه درش نیکمردی بخفت
درینوقت نومیدی آنمرد راست | گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی | کزو دیده ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را | بشارت خداوند شیراز را
که آفاق در سایه همتش | مقیم اند بر سفره نعمتش
درختیست مرد کرم باردار | وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند | درخت برومند را کی زنند
بسی پایدار ای درخت هنر | که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی | ولیکن نه شرط است با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال | که از مرغ بد کنده به پر و بال
کسی را که با خواجه تست جنگ | بدستش چه امیدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد | درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایه مهتران | که بر کهتران سر ندارد گران
بخشای بر هر کجا ظالمی است | که رحمت بر او جور بر عالمی است

جهانسوز را کشته بهتر چراغ
یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکه که بر دزد رحمت کنی
ببازوی خود کاروان میزنی

جفاپیشگان را بده سر بباد
ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار در معنی احسان با کسی که سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد
که زنبور در سقف او لانه کرد

زنش گفت ازینان چه خواهی مکن
که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان پی کار خویش
گرفتند یکروز زن را بنیش

بیامد ز دکان سوی خانه مرد
بران بیخرد زن لبی طیره کرد

زن بیخرد بر در و بام و کوی
همیکرد فریاد و میگفت شوی

مکن روی مردم ای زن ترش
تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکوئی چون کند
بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق
بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند
بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیر ده
ستور لگدزن گرانبار به

اگر نیکمردی نماید عسس
نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار
بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال
یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد
چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنائی که محکم ندارد اساس
بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش‌بینی و عاقبت‌اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین
چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت
که گر سر کشد باز شاید گرفت

سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

ببند ای پسر دجله در آب کاست
که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند
بکش ورنه دل برکن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود
نه از بدگهر نیکوئی در وجود

بداندیش را جای و فرصت مده
عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب | چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلمزن که بد کرد با زیردست | قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد می نهد | ترا می برد تا باتش دهد

مگو ملک را این مدبر بس است | مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای | که توفیر ملکست و تدبیر و رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش | اگر ریش بینند و گر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور | بامیدش اندر گدائی صبور

دمادم شراب الم در کشند | وگر تلخ بینند دم در کشند

بلای خمارست در عیش مل — سلحدار خارست با شاخ گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست — که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهائی ز بند — شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی — منازل شناسان گم کرده پی

ملامت کشانند مستان یار — سبکتر برد اشتر مست بار

بسر وقتشان خلق کی ره برند — که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر قباب — رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند — نه چون کرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی — لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند　　که بر ساحل نیل مستسقی اند

گفتار اندر ثبوت عشق حقیقی بدلیل مجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل　　رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خد و خال　　بخوابش اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی بر قدم　　که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت　　زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس　　که با او نماند دگر جای کس

تو گوئی بچشم اندرش منزلست　　وگر چشم بر هم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی　　نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بکف بر نهی — ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست — چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق — که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل — بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته — چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان — که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش — بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عملدار عزلت نشین — قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند — بیک ناله شهری بهم بر کنند

چو باد اند پنهان و چالاک پوی — چو سنگ اند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب — فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده‌اند — سحرگه خروشان که وامانده‌اند

شب و روز در بحر سودا و سوز — ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار — که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل به پوست — وگر ابلهی داد بی‌مغز کوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد — که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت گدازاده با پادشازاده

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای — نظر داشت با پادشازاده‌ای

همی رفت می پخت سودای خام / خیالش فرو برد دندان بکام

ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسپش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر باره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتیمت ایدر مپای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود / شکیبائی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجور / براندندی و بازگشتی بفور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست　　نه شرط است نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم　　گر او دوست دارد وگر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار　　که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز　　نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب　　وگر سر چو میخم کشد در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست　　به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان او　　بگفتا به پایش در افتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ　　بگفت اینقدر نیست از وی دریغ

یکی را که معشوق باشد یکی　　نیازارد از وی بهر اندکی

نه استفهام انکاری حاصل آنکه آیا چنان نیست که پروانه در پای دوست جان دهد بهتر است از آنکه در کنج تاریک خود که آنجا شمع نبود زنده باشد

مرا خود ز سر نیست چندان خبر — که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب — که در عشق صورت نه بندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید — نبرم ز دیدار یوسف امید

رکابش ببوسید روزی جوان — بر آشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ — که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند — بیاد توام خود پرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من — توئی سر بر آورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب — که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش — نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست
چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش بنی در زن و درگذر
که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فنا اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری
برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش
گرفت آتش شمع در دامنش

پراگنده خاطر شد و خشمناک
یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش ای دوست دامن بسوخت
مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن
که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت در معنی اشتغال اهل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد — که شوریده‌ئی سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت — پسر را ملامت بکردند و گفت

از انگه که یارم کسی خویش خواند — دگر با کسم آشنائی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود — دگر هرچه دیدم خیالم نمود

نشد گم که روی از خلائق بتافت — که گم کردهٔ خویش را باز یافت

پراگندگانند زیر فلک — که هم دد توان خواندن و هم ملک

ز یاد ملک چون ملک نارمند — شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست — خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشه خرقه دوز — گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس — نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراکنده هوش — ز قول نصیحتگر آگنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق — سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مردان پر حوصله — بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند — که ایشان پسندیده حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق — نه زنار داران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند — نه چون ما سیه کار و ازرق رزند

بخود سر فرو برده همچون صدف — نه مانند دریا برآورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست — نه هر صورتی جان معنی در وست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست
نه در زیر هر ژنده زنده ایست

اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی
چو خرمهره بازار ازو پُر شدی

چو غازی بخود بر نه بندد پای
که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست
بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ
که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت
که گفتی بجای سمرقند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب
ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی
که پنداری از رحمت است آیتی

همی رفتی و دیدها در پیش | دل دوستان کرده جان برخیش
نظر کردی این دوست در وی نهفت | نگه کرد باری به تندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم | ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ | چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر | ازین سهل‌تر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی | مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید | بدرد از درون ناله‌ای برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک | بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست | که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست

۵۶ ای هرگاه بایں دولت فائز شده باشم گمان دارم که مردم پیش دشمن و دوست خواهند گویند که این مرد کشته دست شمشیر اوست

نمی بینم از خاک کویش گزیر
به بیدادگو آب رویم بریز

مرا توبه فرمایی ای خودپرست
ترا توبه زین گفتن اولیترست

ببخشای بر من که هرچه او کند
وگر قصد خونست نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش
سحر زنده گردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست
قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت
که زندست سعدی که عشقش بکشت

حکایت فدا شدن اهل محبت و هلاک را غنیمت شمردن

یکی تشنه میرفت و جان میسپرد
خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب
چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم | که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق | که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر | وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری | که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود بارکش | چو خرمن برآید بخسبند خوش

درین مجلس آنکس بکامی رسید | که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه | فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد | در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانه خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست

بپرسید این خانه کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش اینچه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد قندیل و محراب دید / بسوز از جگر نعره برکشید

که حیفست ازینجا فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق روم زردروی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریادخواهان برآورد دست

شبی پای عمرش فروشد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفی دل

سحر برد شخصی چراغش بسر | رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح | و من دق باب الکریم انفتح
طلبگار باید صبور و حمول | که نشنیده ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند | که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست | نخواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت | دل غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش | بآبی دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر | باندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن | که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا برنگردد

شبی تا سحر صالحی زنده داشت
سحر دستهای دعا بر فراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر
که بی حاصلی و سر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست
بخواری برو یا بزاری بایست

شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت
مریدی ز حالش خبر داشت گفت

چو دیدی کزان روی بسته است در
به بی حاصلی سعی چندین مبر

بدیباچه بر اشک یاقوت فام
بحسرت ببارید و گفت ای غلام

مپندار اگر وی عنان برشکست
که من باز دارم ز فتراک دست

بنومیدی آنگه بگردیدمی
ازین ره که راه دگر دیدمی

چو خواهنده محروم گشت از دری
چه غم گر شناسد در دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست
ولی هیچ راهی کزین روی نیست

درین بود سر بر زمین فدی
که گفتند در گوش جانش ندی

قبولست گر چه هنر نیستش
که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشاپور دانی چه گفت
چو فرزندش از فرض خفتن بخفت

توقع مدار ای پسر گر کسی
که بی سعی هرگز بجایی رسی

سمیلان چو بر نگیرد قدم
وجودیست بی منفعت چون عدم

طمع دار سود و بترس از زیان
که بی بهره باشند فارغ زبان

حکایت در صبر بر جفای آنکه از و صبر نتوان کرد

حکایت کند نو عروسی جوان — به پیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر — به تلخی رود روزگارم بسر

کسانیکه با من درین منزل اند — نبینم که چون من پریشان دل اند

زن و مرد با هم چنان دوست اند — که گوئی دو مغز و یکی پوست اند

ندیدم درین مدت از شوی من — که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال — سخندان بود مرد دیرینه سال

جوابی چه پیرانه اش گفت خوش — که گر خوبرویست بارش بکش

دریغ است روی از کسی تافتن — که دیگر نشاید چنو یافتن

چو اسیر کشتی زانکه گر سر کشد — بحرف وجودت قلم در کشد

رضا ده بفرمان حق بنده وار — که چون او نبینی خداوندگار

حکایت

یکی روز بر بنده دل بسوخت — که میگفت و فرماندهش میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی — مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت در معنی اختیار در درمان از قبل دوست

طبیبی پری چهره در مرو بود — که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر — نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب — که خوش بود چندی سرم با طبیب

نخواهم تندرستی خویش　　که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا عقل زورآور چیره دست　　که سودای عشقش کند زیردست

چو سودا خرد را بمالید گوش　　نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد　　که با شیر زورآوری دست کرد

چو شیرش به سرپنجه در خود کشید　　دگر زور در پنجهٔ خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن　　به سرپنجهٔ آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت　　نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر　　همان پنجهٔ آهنین است و شیر

تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی
چه سودت کند پنجهٔ آهنی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی
که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت در معنی غرّت محبوب در نظر محب

میان دو عمزاده وصلت فتاد
دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود
دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی لطف و خلق پری زاد داشت
یکی روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیاراستی
دگر مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده
که مهرت برو نیست مهرش بده

بخندید و گفتا بصد گوسفند
تغابن نباشد رهائی ز بند

یعنی زن بشوهر راغب بود و شوهر از زن گریزان و نفور ۱۲ ... گاهی موصوف لفظ خوش محذوف باشد چنانچه درین بیت

بناخن پری چهره میکند پوست — که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست

کند ترک مهر و وفا و وصول — مرا زان چه گر رد کند یا قبول

بیا همچنین زندگانی کنم — جفا بینم و مهربانی کنم

نه صد گوسفندم که یکصد هزار — نباید بنا دیدن روی یار

سر از هرچه مشغول دارد ز دوست — گر انصاف پرسی دل آرام اوست

یکی پیش شوریده حالی نشست — که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این ماجرا — پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

بمجنون کسی گفت کای نیک پی — چه بودت که دیگر نیایی بحی

مگر در سرت شور لیلی نماند / خیالت دگر گشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار / که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دل دردمندست ریش / تو نیزم نمک بر جراحت مریز

نه دوری دلیل صبوری بود / که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی / پیامی که داری به لیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست / که حیفست ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او و سیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی / غریبست سودای بلبل بروی

۶ یعنی ایاز مثل گل بی بوی و رنگ است که حسن صورت دارد و نه لطف معنی پس عاشق شدن شاه بر وی مثل بلبل در عجب است ۱۲

به محمود گفت این حکایت کسی | بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست | نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر | بیفتاد و بشکست صندوق در
به یغما ملک آستین برفشاند | وز آنجا به تعجیل مرکب براند
سواران پی درّ و مرجان شدند | ز سلطان به یغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز | کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ | ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو می‌تاختم | ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه | به خلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت به احسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز
نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سرایست آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جائی که برخاست گرد
نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت در معنی قدم درست مردان

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود برداشتند
بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخدا ترس بود

ای مرا یک درم بود به ملاحان دادم و ایشان مرا بر کشتی نشاندند

یعنی بحکم خدا تعالی بسلامت دریا عبور نمود برکنار رسید ۱۲

مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

رفیق ۱۲ بهار

مخور غم برای من ای پر خرد
مرا آنکس آرد که کشتی برد

ای آنکه کشتی را بساحل مقصود میرساند ۱۲ بهار

بگسترد سجاده بر روی آب
خیالست پنداشتم یا بخواب

یعنی از توهمات است که ظهور او ممکن نباشد ۱۲

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت
نگه بامدادان بمن کرد و گفت

وقت طلوع صبح ۱۲ بهار

عجب ماندی ای یار فرخنده رای
ترا کشتی آورد و ما را خدای

چرا اهل صورت بدین نگروند
که ابدال در آب و آتش روند

ای اهل صورت سخن مرا باور نکنند ۱۲

نه طفلی کز آتش ندارد خبر
نگهداردش مادر مهرور

استفهام انکاری ۱۲ — مهربان ۱۲

پس آنانکه در وجد مستغرق اند
چنینان که منظور عین الحق اند

نگهدارد از تاب آتش خلیل
چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور بر است	نترسد وگر دجله پهناور است
تو بر روی دریا قدم چون زنی	چو مردان که بر خشک تر دامنی

گفتار اندر فنای موجودات با کبریای باری عزّ اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست	بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس	ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند	بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند	بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک	پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند ازان کمترند	که با هستیش نام هستی برند

عظیمست پیش تو دریا بموج | بلندست گردون گردان باوج

کلان ۱۲

ولی اهل صورت کجا پی برند | که ارباب معنی بملکی درند

ظاهر ۱۲

که گر آفتابست یک ذره نیست | وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم بر کشد | جهان سر بجیب عدم در کشد

یعنی نزدیک عارفان ۱۲

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی | گذشتند بر قلب شاهنشهی

مقدم سردار ۱۲

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر | قباهای اطلس کمرهای زر

ای اهل تیغ و تیر ۱۲

یلان کماندار نخچیر زن | غلامان ترکش کش تیر زن

پهلوانان تیر اندازان و شکار کنندگان ۱۲

یکی در برش پرنیانی قباه | یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسرکان همه شوکت و پایه دید | پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت | ز هیبت بپیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی | بسرداری از سربزرگان مهی
چه بودت که ببریدی از جان امید | بلرزیدی از بادشاهی چو بید
بلی گفت سالار و فرمان دهم | ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان ازان دهشت آلوده اند | که در بارگاه ملک بوده اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی | که بر خویشتن منصبی می نهی
نگفتند حرفی زبان آوران | که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت کرم شبتاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ | بتابد بشب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای کرمک شب فروز | چه بودت که بیرون نیائی بروز

ببین کاتشین کرمک خاک زاد | جواب از سر روشنائی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم | ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی غفر الله

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی | که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف بنواختش | بمقدار خود منزلت ساختش

چو الله و بس دید بر نقش زر | بشورید و برکند خلعت ز بر

ز سوزش چنان شعله در جان گرفت | که برجست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دشت — چه دیدی که حالت دگرگونه گشت

تو اول زمین بوسه دادی سه جای — نبایستی آخر زدن پشت پای

بخندید کاول ز بیم و امید — همی لرزه بر تن فتادم چو بید

بآخر ز تمکین الله و بس — نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد — گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندر است — چو قیدش نهادند بر پا و دست

که گفت ار نه سلطان اشارت کند — کرا زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت — که میدانمش دوست بر من گماشت

اگر عز و جاه است گر ذل و قید
من از حق شناسم نه از عمرو و زید

عزت ۱۲ مرتبه ۱۲ خواری ۱۲

ز علت مدار ای خردمند بیم
چو داروی تلخت فرستد حکیم

بیماری ۱۲

بخور هر چه آید ز دست حبیب
نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی
گرو بود و میبرد خواری بسی

بند بود و گرفتار شده یعنی عاشق بود بر کسی ۱۲

پس از هوشمندی و فرزانگی
بدف برزدندش ز دیوانگی

یعنی مشهور کردندش ۱۲

قفا خورد از دست یاران خویش
چو مسمار پیشانی آورده پیش

خیالش چنان بر سر آشوب کرد
که بام دماغش لگدکوب کرد

سودا ۱۲ شین ومضاف الیه ۱۲

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
که تریاک اکبر بود زهر دوست

ملت ۱۲ موصوف ۱۲

نبودش ز تشنیع یاران خبر
که غرقه ندارد ز باران خبر

گر ابنای خاطر برآید بسنگ
نیندیشد از شیشه نام و ننگ

شبی دیو خود را پریچهره ساخت
در آغوش آن مرد و بر وی بتاخت

سحرگه مجال نمازش نبود
ز یاران کسی آگه از رازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیک بام
برو بسته سرمای دی از رخام

نصیحتگری لومش آغاز کرد
که خود را بکشتی درین آب سرد

ز برنای منصف برآمد خروش
که زنهار ازین حرف منکر خموش

مرا پنج روز این پسر دل فریفت
ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

نپرسید باری بخلق خوشم
نگر تا چه بارش بجان میکشم

پس آنزا که شخصم ز خاک آفرید | بقدرت درو جان پاک آفرید
عجب داری ار بار امرش برم | که دائم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر | وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند | که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست | مگر خاک بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنائی دهد | که از دست خویشت رهائی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست | وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور | سماعست اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد | که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر | به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش | ولیکن نه هر وقت باز است گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند | بر آواز دولاب مستی کنند
به رقص اندر آیند دولاب وار | چو دولاب بر خود بگریند زار
به تسلیم سر در گریبان برند | چو طاقت نماند گریبان درند
بگویم سماع ای برادر که چیست | مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی بود طیر او | فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهو است و بازی و لاغ | قوی تر شود دیوش اندر دماغ

... سرداب خانهٔ زیر زمین که در تابستان دران نشینند و گوراب و گورابه گنبدی که بالای گور سازند ۱۲ بهار ... ۶ سر بگریبان بردن کنایه از فکر کردن و اندیشه نمودن

چه مرد سماعست شهوت پرست / به آواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل به باد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور

مکن عیب درویش حیران و مست / که غرقست ازان می‌زند پا و دست

نبینی شتر بر حدای عرب / که چونش به رقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی / به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد
سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره افگنده خوی
که آتش بمن در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست
چرا بر فشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات
فشاند سر دست بر کائنات

حلالش بود رقص بر یاد دوست
که هر آستینیش جانی در وست

گرفتم که خود چابکی در شنا
برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقه نام و ناموس و زرق
که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بیحاصلی
چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

گرفتم و فرض کردم که تو در سیاحت بحر عشق بلاانگیز حسیت و چابکی هستی و در عبور دریای معرفت خونریز بالادستی لیکن چنانکه شناوری

کسی گفت پروانه را کای حقیر — برو دوستی در خور خود بگیر

رهی رو که بینی طریق رجا — تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نهٔ گرد آتش مگرد — که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور — که جهلست با آهنی پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست — نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو میکنی — که جان در سر کار او میکنی

گدائی که از پادشه خواست دخت — قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آرد چون تو دوست — که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی — مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند ‏— تو بیچاره‌ای بر تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک ‏— چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دل است ‏— که پنداری این شعله بر من گل است

نه دل دامن دلستان میکشد ‏— که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم ‏— که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت ‏— نه این دم که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی ‏— که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست ‏— که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست ‏— چو او هست اگر من نباشم رواست

۵ یار سائی خود دوم تون زد و از صحبت واختلاط وی خویشتن را بر کنار کشیده توان داشت ۱۲ بهار ۵ یعنی بودن او ضرورست و چون او باشد

بسوزم که یار پسندیده اوست | که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که در خورد خویش | حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال | که گویی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگو ای شگفت | که دانی که در وی نخواهد گرفت
زکف رفته بیچاره را لگام | نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد | که عشق آتش است ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود | پلنگ از زدن کینه ور تر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی | که رویم فرا چون خودی میکنی
زخود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون حجی دان خجی در بستان روند
بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم
دل از سر بیکبار برداشتم

بسر انداز در عاشقی صادقست
که بد زهره بر خویشتن عاشقست

اجل ناگهی در کمینم کشد
همان به که آن نازنینم کشد

چو بیشک نبشتست بر سر هلاک
بدست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی
پس آن به که در پای جانان دهی

مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود

همیگفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو میدویدش بر خسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بهره / که ناگه بکشتش پری چهره

همیگفت و میرفت دودش بسر / همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقبول دوست
برو خرمی کن که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض
چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدائی ندارد ز مقصود چنگ
وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار
وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش
ز خاک آفریدت آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک
به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی
از این دیو کردند از آن آدمی

یعنی هر آئینه بتحقیق آفریدیم انسان را از گل سیاه خمیر کرده شده و پیدا کردیم جن را پیش از خلقت انسان از آتش سرخ زبانه دار

حکایت در معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم
گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجایی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤی شاهوار

بلندی بدان یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم
ز دریا برآمد بدربند روم

در و فضل دیدند و فقر و تمیز
نهادند رختش بجایی عزیز

سر صالحان گفت روزی بمرد — که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کین سخن مرد رهرو شنید — برون رفت و بازش کس آنجا ندید

بر آن حمل کردند یاران و پیر — که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه — که ناخوب کردی برای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند — که مردان ز خدمت بجایی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز — که ای یار جان پرور دلفروز

نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک — من آلوده بودم در آن جای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس — که پاکیزه مسجد از خاک و خس

طریقت جز این نیست درویش را — که افگنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین — که این بام را نیست سلّم جز این

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید — ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی‌خبر — فرو ریختند از سرایی بسر

همی گفت شولیده دستار و موی — کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من در خور آتشم — بخاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه — خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست — بلندی بدعوی و پندار نیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدابینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانی ست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون تویی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمائی که پیشت تکبر کنان

چو استاده بر مقام بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده در آمد ز پای / که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست / یکی در خراباتی افتاده مست

گر آنرا بخواند که نگذاردش / ور این را براند که باز آردش

نه مستظهرست این باعمال خویش / نه آنرا در توبه بستست پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد ناپارسا

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامهٔ سخت دل | ز ناپاکی ابلیس از وی خجل

بسر برده ایام بی حاصلی | بنا سوده تا بوده از وی دلی

سرش خالی از عقل و پر ز احتشام | شکم فربه از لقمهای حرام

بنا راستی دامن آلوده | بنا دانشی دوده اندوده

نه پایی چو بینندگان راست رو | نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور | نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته | جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند | که در نامه جایی نبشتن نماند

گنهکار و خودرای و شهوت پرست | بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت ・ بمقصوره عابدی برگذشت

ز بیر آمد از غرفه خلوت نشین ・ به پایش درافتاده سر بر زمین

گنهکار برگشته اختر ز دور ・ چو پروانه حیران در ایشان ز نور

تامل بحسرت کنان شرمسار ・ چو درویش در دست سرمایه دار

خجل زیر لب عذر خواهان بسوز ・ ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران میغ ・ که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز ・ بدست از نکوئی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی ・ که مرگش به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد ・ که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین — گر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنهکار پیر — که فریاد حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش — روان آب حسرت بشیب و برش

وزان نیمه عابد سری پر غرور — ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست — نگون بخت نادان چه همصحبت ماست

بگردن در آتش در افتاده — بباد هوا عمر بر داده

چه خیر آمد از نفس تر دامنش — که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش — بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش — مبادا که در من فتد آتشش

به محشر که حاضر شوند انجمن | خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود که وحی از جلیل الصفات | در آمد به عیسی علیه الصلوات

که گر عالمست آن وگر وی جهول | مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز | بنالید بر من به زاری و سوز

به بیچارگی هر که آمد برم | نینداختمش ز آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت | در آرم به فضل خودش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست | که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ از و در قیامت مدار | که آن را به جنت برند این به نار

که آن را جگر خون شد از سوز و درد | گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

نه آنست در بارگاه غنی | که بیچارگی به ز کبر و منی
گراجامه پاکست و سیرت پلید | در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت | به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی | نمیگنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی | نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست | که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار | برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بی خرد | که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار | ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنهگار اندیشه ناک از خدای ‌‌ | ‌‌ به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه تنگدست ‌‌ | ‌‌ در ایوان قاضی بصف بر نشست

نگه کرد قاضی درو تیز تیز ‌‌ | ‌‌ معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست ‌‌ | ‌‌ فروتر نشین یا برو یا بایست

بجای بزرگان دلیری مکن ‌‌ | ‌‌ چو سرپنجه ات نیست شیری مکن

نه هر کس سزاوار باشد بصدر ‌‌ | ‌‌ کرامت بجاه است و منزل بقدر

دگر ره چه حاجت بپند کس است ‌‌ | ‌‌ همین شرمساری عقوبت بس است

بعزت هر آنکو فروتر نشست ‌‌ | ‌‌ بخواری نیفتد ز بالا به پست

چو آتش برآورد درویش دود — فرو تر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند — لم و لا نسلم در انداختند

گشادند بر هم در فتنه باز — بلا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ — فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست — یکی بر زمین میزند هر دو دست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ — که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه در صف آخر ترین — بغرش در آمد چو شیر عرین

که برهان قوی باید و معنوی — نه رگهای گردن بحجت قوی

مرا نیز چوگان لفظ است و گوی — بگفتند اگر نیک دانی بگوی

بچالاک فصاحت بیانی که داشت | بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید | قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین | که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجائی براند | که قاضی چو خر در خلابی بماند

برون آمد از طاق و دستار خویش | باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم | بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه | که بینم ترا در چنین پایه

معرف بدلداری آمد برش | که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور | منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران — بدستار پیچه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر — نمایند مردم بچشم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال — گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز — نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز — کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش — که دستار پنبه‌ست و سبلت حشیش

بصورت کسانیکه مردم وش اند — چو صورت همان به که دم در کشند

بقدر هنر جست باید محل — بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست — که خاصیت نیشکر خود دروست

بدین عقل و همت نخوانم کست / وگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره در گلی / چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ
نه منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخنگوی چست / بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت ان هذا لیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین / بماندش دو دیده چو فرقدین

وز انجا جوان رومی همت بتافت | برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست | که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید | که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس | درین شهر سعدی شناسیم و بس

بران صد هزار آفرین کین بگفت | حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاهزاده گنجه

یکی پادشه زادهٔ گنجه بود | که نا اهل و ناپاک و سرپنجه بود

بمسجد در آمد سرایان و مست | می اندر سر و ساتگینی بدست

بمقصوره در پارسائی مقیم | زبان دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع

چو مغرضی پیشه کرد آن حسن و / شنیدند آن عزیزان جواب اندرو

چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست / نشاید چو بی‌دست و پایان نشست

وگر دست قدرت نداری بگوی / که پاکیزه گردد باندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال / بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت‌نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکباری بر این رند مست / دعا کن که ما بی‌زبانیم و دست

دم سوزناک از دل با خبر
قوی تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست
چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوش است این پسر وقتش از روزگار
خدایا همه وقت خوش بدار

کسی گفتش ای قدوهٔ راستی
بدین بد چرا نیکوئی خواستی

چو بد عهد را نیک خواهی بهر
چه بد خواستی بر سر خلق شهر

چنین گفت بیننده تیز هوش
چو سر سخن در نیابی مجوش

بطامات مجلس نیاراستم
ز داد آفرین توبه اش خواستم

که هرگه که باز آید از خوی زشت
بعیشی رسد جاودان در بهشت

چنین پنج روزست عیشی مدام
بترک اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت
یکی زان میان با ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ
ببارید بر چهره سیل دریغ

به نیران شوق اندرونم بسوخت
حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیک محضر فرستاد کس
در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرما تا سر نهم
سر جهل و ناراستی بر نهم

دو رویه ستادند بر در سپاه
سخن پرور آمد در ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب
ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست
یکی شعر گویان صراحی بدست

ز سویی برآورده مطرب خروش
ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ — سر چنگی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن فراز — بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر ساز گار — بر آورده زیر از میان ناله زار

بفرمود در هم شکستند خرد — مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود — بدر کرد گوینده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بر دن زدند — کدو را نشاندند و گردن زدند

روان خمر و چنگ افتاده نگون — تو گفتی شدست از بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود — در آن فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشک — قدح را بر او چشم خونین پر اشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای
بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونه خمر یاقوت فام
بشستن نشستی ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب
که خورد اندران روز چندان شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف
قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی بدوش
بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوانی سر از کبر و پندار مست
چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول
که پاکیزه رو باش و شایسته قول

جفای پدر برد و زندان و بند
چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخنگوی سهل
که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال غرورش ازان داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفکند شیر غران ز جنگ — نیندیشد از تیغ بران پلنگ

بنرمی ز دشمن توان کرد دوست — چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت روئی نکرد — که خایسک تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند سست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز — اگر زیردستست و گر سرفراز

که این گردن از نازکی بر کشد — بگفتار خوش وان سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تندخوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترشروی را گو به تلخی بمیر

حکایت طواف عسل

شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت — که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر — برو مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی‌المثل — بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی روان — عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریادخوان پیش و پس — که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست — بدلتنگ روی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید — چو ابروی زندانیان روز عید

زنی گفت با زنی کنا شوی را — عسل تلخ باشد ترش روی را

ای آن زن گران ۱۲

حرامست بر نان آن کس چشید — که چون سفره ابرو بهم در کشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت — که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست — چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست — گریبان گرفتش یکی زند مست

دانا ۱۲

ازان تیره دل مرد صافی درون — قفا خورد و سر بر نکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز — تحمل دریغست ازین بی تمیز

استفهام اثبات ۱۲

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی — بدو گفت ازین نوع با من مگوی

درو مست نادان گریبان مرد
که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نترسد دو مست
زند در گریبان نادان مست

هنرور چنین زندگانی کند
جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید
بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد
بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود
که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراگنده روز
بخندید کای بابک دلفروز

مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش
دریغ آمدم کام و دندان خویش

محالست گر تیغ بر سر خورم — که دندان بپای سگ اندر برم

توانگر دبا ناکسان بد رگی — ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجه نیکوکار و بنده نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود — غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرقی موی کالیده‌ای — بدی سرکه در روی مالیده‌ای

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر — گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم سبل — دمیدی بوی پیاز بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی — چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش هم‌نفس — وگر مردی آبی ندادی بکس

یعنی اگر خواجه تکلیف طعام پختن میکرد گره برابرو میزد و اگر دیگران بپختندی آورده با ... روان شدی و بوی پیاز یعنی بوی بد از بغلش دمیدی ۱۲

تکلف اندرو کار کردی چو نیش
شب و روز ازو خانه دلریش

گهی خار و خس در ره انداختی
گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی
نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بنده بدخصال
چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی
که جورش پسندی و بارش کشی

منت بنده خوب و نیکوسیر
بدست آرم این را به نخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ
گرانست اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکونهاد
بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر طبع و خویش ولیک
مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی

مروت ندانم که بفروشمش
بدیگر کسی عیب برگویمش

چو من در بلایش تحمل کنم
بسی به بود گر تحول کنم

چو خود را پسندی کسی را پسند
تو در زحمتی دیگری را مبند

تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی نخست
که ننهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی
ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته
بمویش جان در تن آویخته

معروف نام بزرگی که استاد سری سقطی بود در سال دو صد از دنیا رفت و در کرخ آسوده است کرخ بالفتح نام محلی ببغداد

شب آنجا بیفگند و بالش نهاد
روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شب یک نفس
نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت
همی مرد و خلقی بصحبت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
گرفتند ازو خلق راه گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس
همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت
چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب
که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت
مسافر پراگنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد
که نامند و ناموس و زرق اند و باد

بلند اعتقادان پاکیزه پوش | فریبنده پارسائی فروش

چه داند لت انبانی از خواب مست | که بیچاره دیده بر هم نبست

سخنهای منکر بمعروف گفت | که یکدم چرا غافل از وی نخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم | شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت | ندیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر | تعنت مبر جای دیگر بمیر

نکوئی و رحمت بجای خودست | ولی با بدان نیکمردی بدست

سر سفله را گرد بالش منه | سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت | که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن | کرم پیش نامردمان گم مکن

با خلاق نرمی مکن با درشت | که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس | به سیرت به از مردم ناسپاس

برفاب رحمت مکن بر خسیس | چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس | مکن هیچ رحمت برین هیچ کس

بخندید و گفت ای دلارام جفت | پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش | مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفای چنین کس بباید شنود | که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش | بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

وگر پرورانی درخت کرم
بر نیکنامی خوری لاجرم

نه بینی که در کرخ تربت بسیست
بجز گور معروف معروف نیست

بدولت کسانی سرافراختند
که تاج تکبر بینداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیکمردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی
نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک
که زر بر فشاندی برویش چو خاک

برون تاخت خواهنده خیره روی
نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خموش — پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بدل برنهند — وگر صید افتد چو سگ درجهند

سوی مسجد آورده دکان شید — که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیر مردان زنند — ولی جامهٔ مردم اینان کنند

سپید و سیه پاره بر دوخته — بسالوس پنهان زر اندوخته

زهی جو فروشان گندم نمای — جهانگرد شبکوک خرمن گدای

مبین در عبادت که پیرند و سست — که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیم اند بسیار خوار — پس انگه نمایند خود را نزار

نه پرهیزگار و نه دانشورند — همین بس که دنیا بدین میخرند

عبای بلیلانه در تن کنند ‏ ‏ بدخل حبش جامهٔ زن کنند

ز سنت نه بینی در ایشان اثر ‏ ‏ مگر خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ ‏ ‏ چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

نخواهم درین باب ازین بیش گفت ‏ ‏ که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی ‏ ‏ نه بیند هنر دیدهٔ عیب جوی

یکی کرده بی آبروئی بسی ‏ ‏ چه غم دارد از آبروی کسی

مریدی بشیخ این سخن نقل کرد ‏ ‏ اگر راست پرسی نه از عقل کرد

بدی در قفا عیب من گفت و خفت ‏ ‏ بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیری افگند و در ره فتاد ‏ ‏ وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی آمدی سوی من　　همین در سپوزی بپهلوی من

بخندید صاحبدل نیکخوی　　که سهل است ازین بیشتر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست　　از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من آنها که بست　　من از خود یقین می‌شناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال　　کجا داند عیب هفتاد سال

به از من کس اندر جهان عیب من　　نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس　　که پنداشت عیبم همین است و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست　　ز دوزخ نترسم که حالم نکوست

گرم عیب گوید بداندیش من　　بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند — که برجاس تیر بلا بوده اند

زبان باش تا پوستینت درند — که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردم سبوئی کنند — بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام — برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی — برسم عرب نیمه بربسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست — هر آنکه این دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت — پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب — چو حربا تامل کنان آفتاب

مقوله شیخ ۱۲

آماج گاه و نشانه تیر را گویند ۱۲

تحمل می کنند ۱۲

نام یکی از پادشاهان شام ۱۲

برای خبرگیری رعایا ۱۲

این بیت بیان علت مضمون مصرعه اول است ۱۲ بهار

ای هر کس که ۱۲

ای مردم شناسی و دوستی فقرا ۱۲

برجاس بفتح اول وجیم تازی وسین مهمله نشانه و هدف تیر که در هوا بر سر نیزه یا بر چوب و مانند آن بندند ۱۲

بعد مردن از خاک مردم سبو سازند تا هم ملامت کنندگان آنرا بسنگ ملامت شکسته سازند

صر میشود آنرا بفارسی آفتاب پرست و بهندی گرگٹ خوانند ۱۲ اقرب از آفتاب از معنی در یا بمعنی را که حکم مفعولیت است ای تامل کنان بودند آفتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری — که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز — که در لهو و عیشند با کام و ناز

درآیند با عاجزان در بهشت — من از گور سر برنگیرم ز خشت

بهشت برین ملک و مأوای ماست — که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر از اینان چه دیدی خوشی — که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ — درآید بکفشش بدرّم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید — دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب — ز چشم خلائق فرو شست خواب

روان هر دو کس را فرستاد و خواند — بهیبت نشست و بحرمت نشاند

بر ایشان ببارید باران جود / فروشستشان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل

گدایان بیجامه شب کرده روز / معطّر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت از ایشان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند / ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل برشکفت / بخندید در روی درویش و گفت

من آنکس نیم کز غرور حشم / ز بیچارگان روی درهم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر — شرف بایدت دست درویش گیر

پر از شاخ طوبی کسی بر نداشت — که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی — بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب — که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنائی بجمع — که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت — ولیک از تکبر سر مست داشت

سوی کوشیار آمد از راه دور — دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند ازو دیده در دوخته — یکیش حرف خدمت نیاموخته

چو بی بهره عزم سفر کرده باز / بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده پر خرد / انائی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی تهی آی تا پر شوی / تو از خود پری زان تهی میروی

ز هستی در آفاق سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بخشم از ملک بنده سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و نام — در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بجوش منش — بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت فقیه آمد بگوش — دگر دیگ خشمش نیامد بجوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس — خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفعت از چنان سهمگن جایگاه — رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم — چو آبست بر آتش مرد گرم
نه بینی که در معرض تیغ و تیر — بپوشند خفتان صد تو حریر
تواضع کن ای دوست با خصم تند — که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

ز ویرانهٔ عارف ژنده پوش / یکی را نباح سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بحث آن راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای / هلا گفت بر در چه پائی درآی

نپنداری ای دیدهٔ روشنم / کز ایدر سگ آواز کرد این منم

چو دیدم که بیچارگی میخرد / نهادم ز سر کبر و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع به بالا رسی

در این حضرت آنان گرفتند صدر — که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب — فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد — نگر کافتابش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

گروهی برآنند از اهل سخن — که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد — که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود — مگس قند پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار — که ای پای بند طمع پای دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند — که در گوشها دامهاست و بند

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای — عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش — که ما را بدشخواری آمد بگوش

تو آگاه گردی ببانگ مگس — نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفت ای تیز هوش — اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانیکه با من بخلوت درند — مرا عیب پوش و هنر گسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون — کند هستیم زیر و نخوت زبون

فرا می نمایم که می نشنوم — مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوه دانندم اهل نشست — بگویند نیک و بدم هرچه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم — ز کردار بد دامن اندر کشم

بجهل ستایش فراهم مشو | چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
سعادت بجست و سلامت نیافت | که گردن ز گفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحت گری بایدت | ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود | که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند | بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست | ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید | میان خطر جای بودن ندید
نصیبی از آن گیر و دار آمدش | گریزی بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد — که شب دزد بیچاره محروم شد

نرم ۱۲ — در مقرر ست با لفظ مرکب بمعنی دزد ۱۲ — بی نصیب ۱۲

بتاریکی از وی فراز آمدش — براه دگر پیش باز آمدش

پیش ۱۲ — ملاقی شد ۱۲

که یارا مرو کاشنای توام — بمردانگی خاک پای توام

با بمعنی در ۱۲

ندیدم بسر پنجگی چون تو کس — که جنگ آوری بر دو نوعست و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار — دوم جان بدر بردن از کارزار

ماننده ۱۲ — جنگ ۱۲

بدین هر دو خصلت غلام توام — چه نامی که مولای نام توام

چه نام داری ۱۲ — غلام ۱۲

گرت رای باشد بحکم کرم — بجایی که میدانمت ره برم

سرایست کوتاه و دربسته سخت — نپندارم آنجا خداوند رخت

گمان نمیکنم که مالک رخت آنجا باشد ۱۲ — یعنی خالی افتاده است

کلوخی دو بالای هم بر نهیم — یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دستت افتد بساز | ازان به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن | کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
برآمد شب رو ز دستش بدوش | بکتفش برآمد خداوند هوش
ملطاق و دستار و رختی که داشت | ز بالا بدامان او در گذاشت
برآورد غوغا که دزد | ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل | دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد | که سرگشته‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد | ببخشود بروی دل نیک مرد
عجب نیست در سیرت بخردان | که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان می‌زیند / وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود / که با ساده‌روئی درافتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت‌گوی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی

ز کس چین بر ابرو نینداختی / ز یاری به تندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن سغبه دونان کنند / ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز جاهل خطا درگذاشت / که گویند یارا و مردی نداشت

چه خوش گفت شیدای شوریده سر / جوابی که شاید نبشتن به زر

دلم خانهٔ مهر یارست و بس / ازان می نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارف جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بندهٔ خویش پنداشتش / به بغداد در کار گل داشتش

بسالی سرائی بپرداختش / کس از بندهٔ خواجه نشناختش

چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز ‌‌‌‌‌‌ ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش در افتاد و پوزش نمود ‌‌‌‌‌‌ بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم ‌‌‌‌‌‌ بیکساعت از دل بدر چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیکمرد ‌‌‌‌‌‌ که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش ‌‌‌‌‌‌ مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت ‌‌‌‌‌‌ که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل ‌‌‌‌‌‌ چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد ‌‌‌‌‌‌ نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

چنین گفت بهرام شه با وزیر ‌‌‌‌‌‌ که دشخوار بر زیردستان مگیر

گر از حاکمان سختت آید سخن | تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید | سگی دید برکنده دندان صید

ز نیروی سرپنجه شیرگیر | فرومانده عاجز چو روباه پیر

پس از غرم و آهو گرفتن به پی | لگد خورده از گوسفندان حی

چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش | بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که میگفت و خوش میگریست | که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز ازین بهترم | دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای | بسر بر نهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم — نماند به بسیار ازین کمترم

که سگ با همه زشت نامی چو مرد — مر او را به دوزخ نخواهند برد

ره این است سعدی که مردان راه — بعزت نکردند در خود نگاه

ازین بر ملایک شرف داشتند — که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست — بشب بر سر پارسائی شکست

چو روز آمد آن نیکمرد سلیم — بر سنگدل برد یک مشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست — ترا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم — ترا به نخواهد شد الا بسیم

ازین دوستان خدا بر سرند
که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نااهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان
یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد بمعنی نه عارف بدلق
که بیرون کند دست حاجت بخلق

سعادت گشاده دری سوی او
در از دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بیخرد سعی کرد
ز شوخی به بد گفتن نیکمرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو
بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چون گربه روی
طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور
که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت و خلقی بر او انجمن
بر ایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش
که یا رب مرین شوخ را توبه بخش

وگر راست گفت ای خداوند پاک
مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب جوئی خودم
که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمن بگوید مرنج
وگر نیستی گو برو باد سنج

اگر ابلهی مشک را گنده گفت
تو مجموع شو کو پراگنده گفت

وگر می‌رود در پیاز این سخن
چنین است گو گنده مغزی مکن

نه آئین عقل است و رای خرد
که دانا فریب مشعبد خورد

پس کار خویش آنکه عاقل نشست
زبان بداندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال | نیابد بنقص تو گفتن مجال

چو دشخوارت آید ز دشمن سخن | تو بر زیر دستان درشتی مکن

جز آنکس ندانم نکوگوی من | که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیر المومنین علی رض و سیرت او

کسی مشکلی برد پیش علی | مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدوبند کشورگشای | جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن | بگفتا چنین نیست یا بوالحسن

نرنجید ازو حیدر نامجوی | بگفت ار تو دانی ازین به بگوی

بگفت آنچه دانست و بایسته گفت | بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت

پسندید از و شاه مردان جواب — که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخن گفت و دانا یکیست — که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه — نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش — فرو کوفتندی بناواجبش

که من بعد بی آبروئی مکن — ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود — مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ — شقایق بباران نروید ز سنگ

نبینی که از خاک افتاده خوار — بروید گل و بشکفد نو بهار

مریز ای حکیم آستینهای در — چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر

بچشم کسان در نیاید کسی | که از خود بزرگی نماید بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار | چو خود گفتی از کس توقع مدار

یعنی وصف و مدح خود مگو ۱۲ است

حکایت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه

گدائی شنیدم که در تنگ جای | نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کو | که رنجیده دشمن نداند ز دوست

برآشفت بروی که کوری مگر | بدو گفت سالار عادل عمر

ای حضرت عمر رضی الله تعالی عنه از آن گدا اعذار نمود ۱۲

نه کورم ولیکن خطا رفت کار | ندانستم از من گنه در گذار

چه منصف بزرگان دین بوده اند | که با زیردستان چنین بوده اند

ای رعایا ۱۲

فروتن بود هوشمند گزین | نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

بنازند فردا تواضع کنان | نگون از خجالت سر گردنان

اگر می‌بترسی ز روز شمار | ازان کز تو ترسد خطا در گذار

مکن چیره بر زیردستان ستم | که دستیست بالای دست تو هم

(یعنی عاجزان ۱۲ — گناه بخش ۱۲ — یعنی دست خدا تعالیٰ ۱۲)

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود | که بد سیرتان را نکو گوی بود

بخوابش کسی دید چون در گذشت | که باری حکایت کن از سرگذشت

(لفظ و گفت از اول اشعر محذوف است ۱۲)

دهانی بخندید چون گل باز کرد | چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد

(آغاز بیان کرد ۱۲)

نگفتند با من حدیثی بسی | که من سخت نگرفتمی بر کسی

(منکر و نکیر ۱۲)

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه و خشکسالی

چنین یاد دارم که سقای نیل ‌‌ نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند ‌‌ بزاری طلبگار باران شدند

گرستند و از گریه جوئی روان ‌‌ نیامد مگر گریهٔ آسمان

بذی النون خبر برد ازیشان کسی ‌‌ که بر خلق رنجست و سختی بسی

فرو ماندگان را دعائی بکن ‌‌ که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت ‌‌ بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست ‌‌ که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر ‌‌ که پر شد بسیل بهاران غدیر

بپرسید ازو عارفی در نهفت ‌‌ چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان / شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی / پریشان تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من / ببندد در خیر بر انجمن

توانگه شوی پیش مردم عزیز / که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را بخردی شمرد / بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

ازین خاکدان بنده پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری / بخاک عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بودست هم

به بیچارگی تن فرا خاک داد / وگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد
دگر باره بادش بعالم برد

نگر تا گلستان معنی شگفت
بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی
که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم
چراغ بلاغت بر افروختم

پراگنده گویی حدیثم شنید
جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی در او درج کرد
که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغست و رایش بلند
درین شیوهٔ زهد و طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران
که این شیوه ختمست بر دیگران

ندانند که ما را سر جنگ نیست
و گر نه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ زبان برکشم
جهان سخن را قلم درکشم

بیا تا درین شیوه چالش کنیم
سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت به بخشایش داور است
نه در چنگ و بازوی زور آور است

چو دولت نه بخشد سپهر بلند
نیاید به مردانگی در کمند

نه سختی رسید از ضعیفی به مور
نه شیران به سرپنجه خوردند زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن
ضرورست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشتست دیر
نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر

وگر در حیاتت نماندست بهر — چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد — شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر سپاهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود — که جنگاور و شوخ و عیار بود

مدامش بخون دست و خنجر خضاب — بر آتش دل خصم ازو چون کباب

ندیدمش روزی که ترکش نبست — ز پولاد پیکانش آتش نجست

دلاور به سرپنجه گاوزور — ز هولش بشیران در افتاده شور

بدعوی چنان ناوک انداختی — که عذرا بهر یک یک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت — که پیکان او در سپرهای جفت

نزد تارک جنگجویی بخشت — که خود و سرش را نه درهم سرشت

چو گنجشک روز ملخ در نبرد — بکشتی چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن — امانش ندادی به تیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر — فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند زور آزمای — وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی — گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی — دوم در جهان کس شنید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی — که با راستطبعان سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود — که بیشم در آن بقعه روزی نبود

بر زمینش رسانیدی و آنرا دو نیم کردی ۱۲

قضا نقل کرد از عراقم بشام | خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

دگر پر شد از شامم پیمانه ام | کشید آرزومندی خانه ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد | که بازم گذر در عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد باندیشه ام | بدل برگذشت آن هنرپیشه ام

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد | که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار وی در سپاهان شدم | بمهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر | خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوه سپیدش سر از برف موی | دوان آبش از برف پیری بروی

فلک دست قوت برو یافته | سر دست مردیش برتافته

بدر کرد گیتی غرور از سرش — سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیر گیر — چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر — بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان — گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود — چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی — برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری — گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز — که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم — چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست ... بباز و در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افگن پیل زور ... در آهن سر مرد و سم ستور

همان دم که دیدیم گرد سپاه ... زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسپ تازی برانگیختیم ... چو باران بلارک فرو ریختیم

دو لشکر بهم برزدند از کمین ... تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ ... بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

بصید هزبران پرخاش ساز ... کمند اژدهائی دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود ... چو انجم درو برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم ... پیاده سپر در سپر بافتیم

چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد
چو بازوی توفیق یاری نکرد

نه شمشیر کندآوران کند بود
که کین آوری با اختر تند بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون
نیامد جز آغشتگان در خون

کسان را نشد ناوک اندر حریر
که گفتم بدوزند سندان به تیر

چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای
فتادیم هر دانه‌ای گوشه‌ای

به نامردی از هم بدادیم دست
چو ماهی که با جوشن افتد به شست

چو طالع ز ما روی برپیچ بود
سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنی پنجه در اردبیل
همی بگذرانید بیلک ز پیل

نمد پوشی آمد بجنگش فراز
جوانی جهانسوز پیکار ساز

بپرخاش جستن چو بهرام گور
کمندی بکتفش بر از خام گور

بپنجاه تیر خدنگش بزد
که یکچوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور در آمد چو دستان گرد
بخم کمندش در آورد و برد

بلشکرگهش برد و در خیمه بست
چو دزدان خونی بگردن دو دست

شب از غیرت و شرمساری نخفت
سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کاهن بناوک بدوزی و تیر
نمد پوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست
ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب
برستم در آموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود | سطبر ای بپیلم نمی نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست | نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد | ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست | برهنه است اگر جوشن چند لاست
ورش بخت یار است و دولت بپشت | برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان برد | نه نادان بناسازخوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت | طبیبی در آن ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد | عجب دارم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار
به از ثقل مأکول ناسازگار

گر افتد بیک لقمه در روده پیچ
همه عمر نادان بر آید بهیچ

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد
چهل سال ازین رفت زنده است کرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش
علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری برو برگذشت
چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کین حمار
کند دفع چشم بد از کشت زار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش
نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و مسکین بجستش بسی

بآخر سر ناامیدی بتافت / یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

به بدبختی و نیکبختی قلم / بگردید و ما همچنان در شکم

نه روزی بسرپنجگی میخورند / که سرپنجگان تنگ روزی‌ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب / بگفت ای پدر بی‌گناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست / ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

بداور خروش ای خداوند هوش / نه از دست داور برآرد خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار ‌ قوی دستگه بود و سرمایه دار

همودر آن بقعه زر بود و مال ‌ دگر تنگدستان برگشته حال

زنی جنگ پیوست با شوی خویش ‌ شبانگه چو رفتش تهیدست پیش

که کس چون تو بدبخت درویش نیست ‌ چو زنبور سرخت جز این نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان ‌ که آخر نیم قحبهٔ رایگان

کسان را زر و سیم و ملکست و رخت ‌ چرا همچو ایشان نهٔ نیکبخت

برآورد صافی دل صوف پوش ‌ چو طبل از تهی گاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ ‌ بسرپنجه دست قضا بر مپیچ

نکردند در دست من اختیار | که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش | چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت | میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور | به سرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان | محال است دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم | ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود | به سعی اندر او تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه | ولیکن نباشد ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سفید

چو روزی نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین تر کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

شنیدم که مقدار یکروزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باور است / که یکدانه گندم بهامون بر است

زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بدانه آمد فراز / گره شد برو پای بندی دراز

ندانست ازان دانه خوردنش — که دهر افگند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف — نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت ازان دانه چیدن چه سود — چو بینایی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت و گردن ببند — نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخونش برآورد دست — قضا چشم باریک‌بینش ببست

درآبی که پیدا ندارد کنار — غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف — چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی بر نیاید ز دست — که نقش معلم ز بالا ببست

گرت صورت حال بد یا نکوست | نگاریدهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست | که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر | نبینی دگر صورت زید و عمرو
نپندارم ار بنده دم درکشد | خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد | اگر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شترکره با مادر خویش گفت | پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار | ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد | وگر ناخدا جامه بر خود درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس
که بخشنده پروردگارست و بس

اگر حق پرستی ز درها بست
که گر وی براند نخواند کست

گر از نیک بختت کند سر برآر
وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص برکات آن و ریا و آفات آن

عبادت باخلاص نیت نکوست
وگرنه چه آید ز بی‌مغز پوست

چه زنار مغ در میانت چه دلق
که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش
چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازه بود باید نمود
خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت بر کنند از سرش
بماند کهن جامه در پیکرش

اگر کوتهی پای چوبین مبند
که در چشم طفلان نمائی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس
توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز
که صراف دانا نگیرد بچیز

زر اندودگان را بآتش برند
پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت
بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ
که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانیکه فعلت پسندیده اند
هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بنده خوردیس
که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت	که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت	بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد	بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش	فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز	فتاد اندرو ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم	چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم	نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی	اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر از آن طفل نادان‌ترست
که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخ است آن نماز
که در چشم مردم گذاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده‌ات
در آتش فشانند سجاده‌ات

نکو سیرت بی‌تکلف برون
به از پارسائی خراب اندرون

بنزدیک من شب رو راهزن
به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای
چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار
چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست
درین ره جز آن کس که رویش در اوست

ره راست رو تا بمنزل رسی
تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست
دوان تا به شب شب همان جا که هست

کسی گر بتابد ز محراب رو
به کفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز
گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار
بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست
ازین بر کسی چون تو محروم نیست

هر آنکه افگند تخم بر روی سنگ
جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل
که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار
چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی ریا خرقه سهلست دوخت
گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست ‌ ‌ ‌ نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای انبان باد ‌ ‌ ‌ که میزان عدلست و دیوان داد

مرائی که چندین ورع می‌نمود ‌ ‌ ‌ بدیدند و هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر ‌ ‌ ‌ که آن در حجابست و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند ‌ ‌ ‌ از آن پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش ‌ ‌ ‌ برون حله کن گو درون حشو باش

به بازی نگفت این سخن بایزید ‌ ‌ ‌ که از منکر ایمن ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشه‌اند ‌ ‌ ‌ سراسر گدایان این درگه‌اند

طمع در گدا مرد معنی نبست ‌ ‌ ‌ نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به که آبستن جوهری
که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت در خداست
اگر جبرئیلت نبیند رواست

ترا پند سعدی بس است ای پسر
اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی
مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد
که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهان گرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات
که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی
که او را چو می‌پروری می‌کشی

... خدا را نشناخت و طاعت و فرمانبرداری او نکرد ... و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها ...

خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق دد است | برین بودن آیین نابخرد است

خنک نیکبختی که در گوشه‌ای | بدست آرد از معرفت توشه‌ای

بر آنان که شد سر حق آشکار | نکردند باطل برو اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور | چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی | که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز | که در شهپرش بسته‌ای سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها | کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن از عادت خویش خورد — توان خویشتن را ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک — نشاید پرید از ثری تا فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن — پس آنگه ملک خویی اندیشه کن

تو بر کره توسنی بر کمر — نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت — تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی — چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس — تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز — ببختی نفس میکند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی — که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ — تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید — دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری — تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر — چو خر بانجیل عیسی مخر

مگر می ندانی که دد را و دام — نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش — بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری — بدامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد — که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود — که از من بنوعی دلش مانده بود

بپنداختم شانه کین استخوان — نمی بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکه خود خورم — که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس اندکی — که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بخواهش روی — چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خود پرستی شکم طبله کن — در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزمشاه — شنیدم که شد بامدادی پگاه

چو دیدش بخدمت دوتا گشت راست — دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله‌ست خاک حجاز / چرا کردی امروز ازین سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت‌پرست / که هر ساعتش قبله دیگرست

مبر ای برادر بفرمانش دست / که هر کس که فرمان نبردش برست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع برنیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت / برای دو جو دامنی در بریخت

چو سیراب خواهی شدن آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر کز تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت بدرها شوی

ببر خواجه کوتاه کن دست آز / چه می بایدت زآستین دراز

کسی را که درج طمع درنوشت
نباید به کس عبد و خادم نوشت

توقع براند ز هر مجلست
بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان
کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم
به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آن کس نخورد
که روی از تکبر برو سرکه کرد

مرو در پی هر چه دل خواهدت
که تمکین تن نغز جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر هر چه باشد مرادش خوری
ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن | مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ | چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم | وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل | شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذلت بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب | حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان | گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود | ز پرخواری خویشتن خوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت | وز آنجا بگردن در افتاد سخت

نه هر بار خرما توان خورد و برد — لت انبان بد عاقبت خورد و مرد

رئیس ده آمد که این را که کشت — بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ — بود تنگدل رودگانی فراخ

شکم بند دست است و زنجیر پای — شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ لاجرم — بپایش کشد مور کوچک شکم

برو اندرونی بدست آر پاک — شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج — دو دینارش از بهر دو آن کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت — چه کردی بدین هر دو دینار گفت

بدیناری از پشت اندم نشاط — بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم و ابلهی — که این همچنان پر نشد و آن تهی

غذا گر لطیفست و گر سرسری — چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری

سر انگه ببالین نهد هوشمند — که خوابش بقهر آورد در کمند

مجال سخن تا نیابی مگوی — چو میدان نبینی نگهدار گوی

مگوی و منه تا توانی قدم — از اندازه بیرون و زانداره کم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقهی — چپ و راست گردیده بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده — که بستان و چون دست یابی بده

بگفت آن خردمند نیکوسرشت
جوابی که بر دل بباید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر
ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت ندارد شکر در پسش
چو باشد تقاضای تلخ از پسش

حکایت

امیر ختن جامه ای از حریر
به پیری فرستاد روشن ضمیر

بپوشید و بوسید دست و زمین
که ای شاه عالم هزار آفرین

چه خوبست تشریف شاه ختن
وزو خوبتر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده ای بر زمین خسب و بس
مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت ‌‌ چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراگنده‌ای گفتش ای خاکسار ‌‌ برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک ‌‌ که مقطوع روزی بود شرمناک

قبا بست و چابک نوردید دست ‌‌ قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت و خوش میگریست ‌‌ که ای نفس خود کرده را چاره چیست

بلاجوی باشد گرفتار آز ‌‌ من و خانهٔ من بعد نان و پیاز

جوینی که از سعی بازو خورم ‌‌ به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش ‌‌ که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود

روان شد بمهمان سرای امیر / غلامان حاکم زدندش به تیر

چکان خونش از استخوان میدوید / همیگفت و از هول جان میدوید

اگر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانهٔ پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند از آن بنده خرسند نیست / که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش / مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت
نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد
همانکس که دندان دهد نان دهد

توانا ست آخر خداوند روز
که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارنده کودک اندر شکم
نویسنده عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار
که مملوک را بر خداوندگار

شنیدی که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست
چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
چه مشتی زرش پیش و چه مشت خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست — که سلطان ز درویش مسکین‌ترست

گدا را کند یک درم سیم سیر — فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا پادشاهست و نامش گداست

گدائی که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسپند خوش روستائی و جفت — بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد — چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

اگر پادشاهست و گر پینه‌دوز — چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو بینی توانگر سر از کبر مست — برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمد الله آن دسترس — که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

ربا خواری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت
دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال
که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان
بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد
یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت میدانمت دسترس
کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن
همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام
که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای
که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه
فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت
که در دوده قائم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید
دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
دل پردلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
که با جنگجویان طلب کرد جنگ

ز قومی پراگنده خلقی بکشت
دگر جمع گشتند همرای و پشت

چنان در حصارش کشید تنگ
که عاجز شد از تیرباران و سنگ

بر نیک مردی فرستاد کس
که صعبم فرو مانده فریادرس

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر
نه در هر وغایی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت
چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون نعمت پرست
که گنج سلامت بکنج اندرست

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهروزی

کمالست در نفس مرد کریم
گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار اگر سفله قارون شود
که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان
نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمین است و سرمایه زرع
بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدائی که از خاک مردم کند
عجب دارم ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی
که ناخوش کند آب استاده بوی

به بخشندگی کوش کاب روان
بسیلش تفقد کند آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم
دگر باره نادر شود مستقیم

وگر قیمتی گوهری غم مدار
که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده باشد براه
نبینیم که در وی کند کس نگاه

وگر خرده زر ز دندان گاز
بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر میکنند آبگینه ز سنگ
کجا ماند آئینه در زیر زنگ

پسندیده و نغز باید خصال
که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی در پی دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن
که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر
سر آورده عمری ز تاریخ عمرو

درخت کهن میوه تازه داشت
که شهر از نکوئی پر آوازه داشت

عجب در زنخدان آن دلفریب
که هرگز نبودست بر سرو سیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش
فرح دیده در سر تراشیدنش

بنوعی کهن عمر کوته امید
سرش چون دست سخی سپید

ز شهری آن آهن سنگ را او
بعیب پی نرخ زبان در نهاد

بموئی که کرد از بناگوش کم
نهادند حالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت سر خوب روی
نگونسار و در پیش افتاده موی

یکی را که خاطر در رفته بود
چو چشمان دلبندش آشفته بود

کسی گفت جور آزمودی و درد
دگر گرد سودای باطل مگرد

ز مهرش بگردان چو پروانه پشت
که مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خروش از هوادار چست
که تر دامنان را بود عهد سست

پسر خوش منش باید و خوب روی
پدر گو بجهلش بینداز موی

مرا جان بمهرش برآمیخته است
نه خاطر بموئی درآویخته است

چو روی نکو داری انده مخور
که موی ار بپیچند بروید دگر

نه پیوسته رز خوشه تر دهد — گهی برگ ریزد گهی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند — حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب — بتدریج و اخگر بمیرد در آب

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست — چه دانی که آب حیات اندروست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت — نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از بی مرادی بفکرت مسوز — شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی — نه در اسب و میدان و چوگان و گوی

تو با دشمن نفس همخانهٔ — چه در بند پیکار بیگانهٔ

عنان باز پیچان نفس از حرام / به مردی ز رستم گذشتند و سام

کس از چو تو دشمن ندارد غمی / که با خویشتن بر نیائی همی

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز مردم مکوب

وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرند و سودای و آز

رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند / سر از حکم و رای تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز	چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
نه بینی که شب دزد و اوباش و خس	نگردند جائی که گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد	هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی	که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه	سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیار دان	که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهرشناسان راز	دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش	نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گوئی نفس بر نفس | حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته | نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب | به از ژاژخایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن | تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل | جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی | چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست | اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد | که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی | بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهر بند است راز — نگر تا نبیند در شهر باز

از آن مرد دانا دهان دوخته است — که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت — که این را نباید بکس باز گفت

بسالی نیامد ز دل بر دهان — بیکروز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ — که بردار سرهای اینان بتیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست — مکش بندگان کین گنه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود — چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی — که او خود بگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار — ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگوئی بر او دست هست — چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل — ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو — ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس — نیاید بلاحول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند — نیاید بصد رستم اندر کمند

مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد — وجودی ازان در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن — بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

یکی خوب خلق و خلق پوش بود — که در مصر یکچند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور — بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد — که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر من چنین سر بخود در برم — چه دانند مردم که دانشورم

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست — که در مصر نادان تر از وی هموست

حضورش پریشان شد و کار زشت — سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت

در آئینه گر خویشتن دیدمی — به بیدانشی پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم — که خود را نکو روی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز — چو گفتی و رونق نماندت گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش
وقارست و نااهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر
وگر عامیی پردهٔ خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود
که هرگه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد
بکوشش نشاید نهان بازکرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت
که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهائم خموشند و گویا بشر
پراگنده گوئی از بهائم بتر

چو مردم سخن گفت باید بهوش
وگرنه شدن چون بهائم خموش

بنطق است و عقل آدمیزاده فاش
چو طوطی سخنگوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
گریبان دریدند وی را بچنگ

قفا خورده عریان و گریان نشست
جهاندیده گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن
دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف
چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبانست و بس
بآبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی
گرت هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست
چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند ازین حرف‌گیران هزار
که سعدی نه اهلست و آمیزگار

روا باشد ار پوستینم درند
که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود
شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند
که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحرخوان شکست
که در بند ماند چو زندان

نگه داشت بر طاق بستان سرای
یکی نامور بلبل خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت
جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس
تو از گفت خود مانده در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود
ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار
که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش
بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش
چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست
مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی
غلامان چو دف برزدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت
دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش
چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

مثل

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ
پراگنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف برشکست
یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست
که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش
دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز
نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده هوش
خوش آید سخنهای پیران بگوش

که در هند رفتم بکنجی فراز
چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز

در آغوش او دختری چون قمر — فرو برده دندان به لبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار — که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت — فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ — که ای ناخداترس بی نام و ننگ

به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر — سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ — پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحول آن دیو هیکل بجست — پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجاده ازرق پوش — سیه کار دنیاخر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود — برین شخص و جان بر وی آشفته بود

کنون پخته شد لقمهٔ خام من | که گرمش بدر کردی از کام من

بظلم برآورد و فریاد خواند | که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر | که بستاندم داد ازین مرد پیر

که شرمش نیاید بپیری همی | زدن دست در ستر نامحرمی

همی کرد فریاد و دامن بچنگ | فرومانده سر در گریبان ز ننگ

برون رفتم از جامه در وی چو تیر | که ترسیدم از زجر برنا و پیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن | که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذار | که میدانیم گفتمش شرمسار

که من توبه کردم بدست تو بر | که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نباید چنین کار پیش | که عاقل نشیند پس کار خویش
ازین شنعت این عیب برداشتم | دگر دیده نادیده انگاشتم
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش | چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت در فضیلت خاموشی

یکی پیش داود طائی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش | گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید | ز گوینده ابرو بهم درکشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق | بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار | که در شرع نهی است و در خرقه عار

به پشتش برآور چو مردان که مست
عنان طریقت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل
بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه یارا که فرمان نگیرد بگوش
نه رغبت که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید
ره سرکشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش بدوش
در آورد و شهری برو عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین
زهی پارسائی و تقوی و دین

یکی صوفیان بین که می خورده اند
مرقع بسیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را بدست
که این سرگرانست و آن نیم مست

بگردن بر از جور دشمن حسام
به از شنعت شهر و جوش عوام

بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت / بناکام رفتش بجائی که داشت

شب از بیقراری و فکرت نخفت / بخندید طائی دگر روز و گفت

مریز آبروی برادر بکوی / که دهرت نریزد بشهر آبروی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد / مگو ای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی / وگر نیکمرد است بد میکنی

ترا هر که گوید فلان کس بد است / چنین دان که در پوستین خود است

که فعل فلان را بباید بیان / وزین فعل بد می برآید عیان

به بد گفتن خلق چون دم زدی / اگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز — بدو گفت داننده سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن — مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم شود — نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است — که دزدی بسامان تر از غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش — شگفت آمد این داستانم بگوش

بناراستی در چه بینی بهی — که بر غیبتش مرتبت می‌نهی

بلی گفت دزدان تهور کنند — ببازوی مردی شکم پر کنند

غیبت کن ناسزاوار مرد | که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود | شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پر خرد | فلان یار بر من حسد میبرد

چو من داد معنی دهم در حدیث | برآید بهم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب | بتندی برآشفت و گفت ای عجب

حسودی پسندت نیاید ز دوست | ندانم که گفتت که غیبت نکوست

گر او راه دوزخ گرفت از خسی | ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست — دلش همچو سنگ سیه پاره ایست

نترسد همی ز آه و فریاد خلق — خدایا تو بستان ازو داد خلق

جهاندیده پیر دیرینه زاد — جوان را یکی پند پیرانه داد

کزو داد مظلوم مسکین او — بخواهند و از دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار — که خود زیردستش کند روزگار

نه بیدار ازو بهره مند آمدم — نه نیز از تو غیبت پسند آمدم

بدوزخ برد مدبری را گناه — که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس بغیبت پسش میدود — مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی | بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین | بعیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت | بصاحب نظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال | نه طیبت حرام است و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خواست | ندانستمی چپ کدام است و راست
یکی عابد از پارسایان کو | همی شستن آموختم دست و رو
که بسم الله اول بسنت بگوی | دوم نیت آور سوم کف بشو
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار | مناخر بانگشت کوچک بخار

بسایی به دندان پیشین خلال | که نهیست در روزه بعد از زوال
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن | ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا به مرفق بشوی | ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای | همین است و ختمش به نام خدای
کس از من نداند درین شیوه به | نه بینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن دهخدای قدیم | بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست | بنی آدم مرده خوردن رواست
دهان گو ز ناگفتنیها نخست | بشوی که از خوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان | به نیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گویی که مردم خرند | مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم | که گفتن توانی بروی اندرم

وگر شرمت از دیده ناظرست | نه ای بی بصر غیب دان حاضرست

نیاید همی شرمت از خویشتن | کزو فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم | بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد | در ذکر بیچاره باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ | تو هرگز غزا کرده در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش | همه عمر ننهاده ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس | ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست | مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی | حدیثی کزان لب بدندان گزی

من ار نام مردم بزشتی برم | نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد | که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غائب شد ای نیکنام | دو چیز است ازو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند | دوم آنکه نامش بزشتی برند

هر آنکو برد نام مردم بعار | تو چشم نکوگوئی از وی مدار

کشتند که نسبت کنند و خواهند نهاد پس آن دیوانه مرغزی میگوید که من فرضا اگر نام مردم را بزشتی یاد کنم پس هرگز غیبت کسی نخواهم مگر غیبت مادر خود

که اندر قفای تو گوید همان	که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقل است	که مشغول خود وز جهان غافل است

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست	چو زین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند	کزو بر دل خلق بینی گزند
حلال است ازو نقل کردن خبر	مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی‌حیایی متن	که خود می‌درد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه	که او می‌درافتد بگردن بچاه
سوم کژ ترازوی ناراست خوی	ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت
بدروازهٔ سیستان برگذشت

چو چیزی خرید او ز بقال کوی
ز ماکول و طعمی که بایستش اوی

بدزدید بقال ازو نیم دانگ
بر آورد دزد سیه کار بانگ

خدایا تو شبرو بآتش مسوز
که ره می زند سیستانی بروز

یکی گفت با صوفی با صفا
ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانیکه پیغام دشمن برند
ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست
جز آنکس که در دشمنی یار اوست

نیازرد دشمن جفا گفتنم　　چنان کز شنیدن بلرزد تنم

ایں مصرع صفت جفاست ۱۲

تو دشمن‌تری کاوری بر دهان　　که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم　　بخشم آورد نیکمرد سلیم

از آن همنشین تا توانی گریز　　که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

بیان همنشین ۱۲

سیه چال و مرد اندرو بسته پای　　به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتش است　　سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است

حکایت

فریدون بفتح اول و کسر آن نام پادشاه ایران که ضحاک را در بند کرده بود ۱۲

فریدون وزیری پسندیده داشت　　که روشن‌دل و دوربین دیده داشت

موصوف ۱۲　　صفت کاشفه وزیر ۱۲

رضای حق اول نگهداشتی　　دگر پاس فرمان شه داشتی

نگهبانی ۱۲

نهد عامل سفله بر خلق رنج | که تدبیر ملک است و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه | گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد | که هر روزت آسایش و کام باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر | ترا در نهان دشمن است این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام | که سیم و زر از و ندارد بوام

بشرطی که چون شاه گردن فراز | بمیرد دهند آن زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده آن خود پرست | مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه | بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من | بخاطر چرایی بد اندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت — چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه — که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعدهٔ سیم من — بقا بیش خواهندت از بیم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز — سرت سبز خواهند و عمرت دراز

غنیمت شمارند مردان دعا — که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید ازو شهریار آنچه گفت — گل رویش از تازگی برشکفت

ز قدر و مکانی که دستور داشت — مکانش بیفزود و قدرش فراشت

ندیدم ز غماز سرگشته‌تر — نگون طالع و بخت برگشته‌تر

ز نادانی و تیره‌رایی که اوست — خلاف افگند در میان دو دوست

کنند این و آن خوش دگر باره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن
نه عقلست و خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید
که از هر که عالم زبان در کشید

بگو آنچه دانی سخن سودمند
وگر هیچ کس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش
که آوخ چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زن خوب فرمانبر پارسا
کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت
که یار موافق بود در برت

همه روز اگر غم خوری غم مدار
چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی / بدیدار او در بهشت است شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن / نگه در نکوئی و زشتی مکن

زن خوش منش دلنشان تر که خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

ببرد از پری چهره زشت خوی / زن دیو سیمای خوش طبع گوی

دل آرام باشد زن نیکخواه / ولیکن زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود همنفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه به آوارگی ‌‌ وگرنه بنه دل به بیچارگی

ز زندان قاضی گرفتار به ‌‌ که در خانه دیدن برابر و گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای ‌‌ که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرایی ببند ‌‌ که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن ‌‌ وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش ‌‌ سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهلست و ناراستی ‌‌ بلا بر سر خود نه زن خواستی

چو در کیله یک جو امانت شکست ‌‌ از انبار گندم فروشوی دست

بر آن بنده حق نیکویی خواستست ‌‌ که با او دل و دست زن راستست

چو در روی بیگانه خندید زن — دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد — برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد — چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست — ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ — برفتن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از مرد بیگانه روی — وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع رنج است و بار — رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن — که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد — دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار
که تقویم پاری نیاید بکار

تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفر به که در خانه جنگ

زنان شوخ و فرمانده و سرکشند
ولیکن شنیدم که در زر خوشند

کسی را که بینی گرفتار زن
مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی
اگر یک زمان در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت
بر پیرمردی بنالید و گفت

گرانباری از دست این خصم چیر
چنان می‌برم کآسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل
کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالای بیخانه شو — چرا سنگ زیرین نباشی برو

چو از گلبنی دیده باشی خوشی — روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری — تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین — ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت — که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای — پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و رایش نباشد بسی — بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد — پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر | گرش دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن | به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه | ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج | وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست | که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر | نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور

چه دانی که گردیدن روزگار | بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس | کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مکان از چه یافت | نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا | خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد | بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار | نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان | که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد | دگر کس غمش خورد و آواره کرد

نگهدار از آمیزگار بدش | که بدبخت و بیره کند چون خودش

سیه نامه تر زان مخنث مخواه | که پیش از خطش روی گردد سیاه

از آن بی حمیت بباید گریخت | که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست | پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف | که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من | ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب درآمد ز کوی | بگردون شد آوازهای و هوی

پری پیکری بود محبوب من | بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با جوانان نیائی بجمع | که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیمتن | که میرفت و میگفت با خویشتن

محاسن چو مردان ندارم بدست | نه مردی بود پیش مردان نشست

اشاره در احتراز از صحبت امردان

خرابت کند شاهد خانه کن ‏ برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی ‏ که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد ‏ تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش خوی آراسته ‏ چه ماند بنادان نوخاسته

در و دم چو غنچه دمی از وفا ‏ که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ ‏ که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت ‏ کزان روی دیگر چو غول زشتست

گرش پای بوسی ندارد سپاس ‏ ورش خاک باشی نداند سپاس

سر از مغز و دست از درم کن تهی ‏ چو خاطر بفرزند مردم نهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه | که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید | که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش بسیب | که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

پریچهره هر چه اوفتادش بدست | بکسین در سر و مغز نادان شکست

گوا کرد بر خود خدا و رسول | که دیگر نگردم بگرد فضول

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش | دل افگار و سر بسته و روی ریش

چو بیرون شد از کازرون یک دو میل | به پیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کین قلعه را نام چیست | که بسیار بیند عجب هر که زیست

چنین گفتش از کاروان همدمی
مگر تنگ ترکان ندانی همی

سیه را یکی بانگ برداشت سخت
که دیگر چه رانی بپند از رخت

نه عقلست و نه معرفت یکجوم
اگر من دگر تنگ ترکان روم

در شهوت نفس کافر ببند
وگر عاشقی لت خور و سر ببند

چو مر بنده را همی پروری
بهیبت برارش کزو برخوری

وگر سیدش لب بدندان گزد
دماغ خداوندگاری پزد

غلام آبکش باید و خشت زن
بود بنده نازنین مشت زن

نه هر جا که بینی خط دلفریب
توانی طمع کردنش در کتیب

حکایت

در بیان مدعیان بی خرد و بی بصاره

گروهی نشینند با خوش پسر | که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار | که بر سفره حسرت خورد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسپند | که قفل است بر تنگ خرما و قند
سر گاو عصار از آن در که است | که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال | بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق | که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار | بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست | که هرگز خطائی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه · ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ببرد است خاطر فریبی دلش · فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش · بگرید که چند از ملامت خموش

مگوئی ار بنالم که معذور نیست · که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل میرباید ز دست · دل آن میرباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای · کهن سال پرورده پخته رای

بگفت ار چه صیت نکوئی رود · نه با هر کسی هر چه گوئی رود

نگارنده را خود همین نقش بود · که شوریده را دل بیغما ربود

چرا طفل یکروزه هوشش نبرد · که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل — که در خوبرویان چین و چگل

لقا بیست هر سطر من زین کتیب — فروهشته بر عارض دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه — چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال — که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کین سخنهاست مجلس فروز — چو آتش درو روشنایی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر بر طپند — کزین آتش پارسی در تپند

گفتار در عدم التفات بقول اهل دنیا

اگر در جهان از جهان رسته ایست — در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست — اگر خود نمایست اگر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان — بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست — نشاید زبان بد اندیش بست

فراهم نشینند تردامنان — که این زهد خشک است و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ — بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک — گر اینها نگردند راضی چه باک

بد اندیش خلق از حق آگاه نیست — ز غوغای خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجائی نیاورده اند — که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش — ازین تا بدان اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند — نپردازد از حرف گیری به پند

فرو مانده در کنج تاریک جای ‌ ‌ ‌ چه در یابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر اگر روبهی ‌ ‌ ‌ کز اینان بمردی و حیلت ر

اگر کنج خلوت گزیند کسی ‌ ‌ ‌ که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرقست و ریو ‌ ‌ ‌ ز مردم چنان میگریزد که د

وگر خنده رویست و آمیزگار ‌ ‌ ‌ عفیفش ندانند و پرهیزگ

غنی را بغیبت بکاوند پوست ‌ ‌ ‌ که فرعون اگر هست در عالم او

وگر مرد درویش در سختی است ‌ ‌ ‌ بگویند ادبار و بدبختی ا

وگر کامرانی درآید ز پای ‌ ‌ ‌ غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردن کشی ‌ ‌ ‌ خوشی را بود در قفا ناخو

وگر تنگدستی تنک مایهٔ
سعادت بلندش کند پایهٔ

بخایندش از کینه دندان بزهر
که دون پرور است این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت درست
حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت بداری ز کار
گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

وگر ناطقی طبل پر یاوهٔ
وگر خامشی نقش گرماوهٔ

تحمل کنان را نخوانند مرد
که بیچاره از بیم سر بر نکرد

وگر در سرش هول مردانگیست
گریزند ازو کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک خورست
که مالش مگر روزی دیگرست

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش
شکم بنده خوانند و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار | که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ | که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند | تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از طعنه بر وی زنان | که خود را بیاراست همچون زنان
وگر پارسایی سیاحت نکرد | سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن | کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست | که سرگشته بخت برگشته اوست
گرش حظ ز اقبال بودی و بهر | زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین | که میرنجد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل
بگردن درافتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت روی
نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود
که چشم از حیا در بر افگنده بود

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش
ندارد بمالش بتعلیم گوش

شبی بر زدم بانگ بر وی درشت
هم او گفت مسکین بجورش بکشت

گرت برکند خشم روزی ز جای
سراسیمه خوانندت و خیره رای

وگر بردباری کنی از کسی
بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندرز گویند بس
که فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر فارغ و خویشتن دار گشت
به تشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد
که دینار رها کرد و حسرت ببرد

که یارد به کنج سلامت نشست
که پیغمبر از خبث دشمن نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت
ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

رهائی نیابد کس از دست کس
گرفتار را چاره صبرست و بس

بلاغت خوش‌گوئی و نام علم	**حکایت**	علم معانی و بیان و بدائع ۱۲

جوانی هنرمند فرزانه بود
که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکونام و صاحبدل و حق پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغات و در نحو چست
ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را نگفتم ز صاحبدلان | که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من هر حروفی | کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست | ز چندین هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین | نبیند بدی مردم نیک بین
یکی را که علم ست و تدبیر و رای | گرش پای عصمت بخیزد ز جای
بیک خرده مپسند بروی جفا | بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند | چه در بند خاری تو گلدسته بند
کرا زشت خوئی بود در سرشت | نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای بی تمیز | که ننماید آئینه تیره چیز

طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم / چو در خود شناسم که تر دامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی / چو خود را به تاویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه به همسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر به عفت بیاراستم / تصرف مکن در کژ و راستم

تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم خوب و گر منکرست / خدایم به سر از تو داناترست

نه چشمم از تو دارم به نیکی ثواب / که بینم بجرم از تو چندین عذاب

نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را بده می‌نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / نبینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بانگشت پیچ / جهانی فضیلت برآور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند و اندرون تباه

ندارد بصد نکته نغز گوش / چو حرفی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بد پسند / حسد دیده نیک بینش بکند

نه مخلوق را صنع باری سرشت / سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پسته مغز و بنداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست | که شکری ندانم که در خورد اوست

عطائیست هر موی از و بر تنم | چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را | که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست | که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل | روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب | نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک | که ننگ است ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آئینه گرد | که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی — اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش — مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی بینی ای خود پرست — که بازو بگردش در آورد و دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش — بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

بسرپنجگی کس نبردست گوی — سپاس خداوند توفیق گوی

تو قائم بخود نیستی یکقدم — ز غیبت مدد میرسد دمبدم

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف — همی روزی آمد بجوفش ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست — به پستان مادر در آویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش — بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافتست | ز انبوب معده خورش یافتست

دو پستان که امروز دلخواه اوست | دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر | بهشتست و پستان درو جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش | ولد میوهٔ نازنین بر برش

نه رگهای پستان درون دلست | پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش | سرشته درو مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان سطبر | براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند | که پستان شیرین فرامش کند

تو نیز ای که در توبه طفل رهی | بصبرت فراموش گردد گناه

اسم مفعول باشد یعنی سرشته شده دوست در مادر محبت خونخوار یعنی مادر که فرزند باشد ۱۲ قوله پس خونخوار مراد فرزند باعتبار شیر خوردن که شیر از خون پیدا میشود

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت ‌‌‌ دل دردمندش چو آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد ‌‌‌ که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد ‌‌‌ که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود ‌‌‌ مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی کزان یک مگس رنجه‌ای ‌‌‌ که امروز سالار و سرپنجه‌ای

بحالی شوی باز در قعر گور ‌‌‌ که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ ‌‌‌ چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه ‌‌‌ نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

معلم نیاموختت فهم و رای
سرشت این صفت در وجودت خدای

گرت منع کردی دل حق‌نیوش
حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری تعالی در ترکیب خلقت انسانی

ببین تا یک انگشت از چند بند
باقلیدس صنع درهم فکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی

تامل کن از بهر رفتار مرد
که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانوی پای
نشاید قدم برگرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست
که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره در یکدگر ساختست
که گل مهره چون تو پرداختست

کنایه است از کثرت مهره ها نه حصر عدد ۱۲ — انگاه چو تو مهره گل ابر داخت ۱۲

رگت بر تنست ای پسندیده خوی
زمینی در او سیصد و شصت جوی

اعضاے آدمے ۱۲

بصر در سر و فکر و رای و تمیز
جوارح بدل دل بدانش عزیز

دست و پا وغیره تابع دل اند ۱۲

بهایم بروی اندر افتاده خوار
تو همچون الف بر قدمها سوار

چهارپایه ۱۲ — ذلیل — سرنگون ۱۲

نگون کرده ایشان سر از بهر خور
تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری
که سر جز بطاعت فرود آوری

ولیکن بدین صورت دلپذیر
فرفته مشو صورت خوب گیر

مخفف فریفته ۱۲ — ای صورت با معنی ۱۲

ره راست باید نه بالای راست
که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش
اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن نکوبی بسنگ
مکن بازی از جهل با دوست جنگ

خردمند طبعان منت شناس
بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

نبرد آزمایی ز ادهم فتاد
بگردن درش مهره برهم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن
نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران درین
مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست شد
وگر وی نبودی زمن خواست شد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه
نکرد آن فرومایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد بشرم
شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر دی نه پیچیدی گردنش
نه پیچیدی امروز روی از زنش

فرستاد تخمی بدست یکی
که باید که بر عود سوزش نهی

ملک را یکی عطسه آمد ز دود
سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند
بجستند بسیار و کم یافتند

مکن گردن از شکر منعم مپیچ
که روز پسین سر برآری بهیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز
مه روشن و مهر گیتی فروز

سپهر از برای تو فراش وار
همی گسترانَد بساط بهار

اگر باد و برفست و باران و میغ
وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمان برند
که تخم تو در خاک می پرورند

وگر تشنه مانی ز سختی مجوش
که سقای ابر آبت آرد بدوش

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام
تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و منّ از هوا
رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخلبندان بخایند دست
ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند
قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک
زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت
که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که آن نازنین پرورد
بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس — که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش — که می‌بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک — که فوج ملائک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند — ز بیور هزاران یکی گفته‌اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی — براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت — که ای بوالعجب گوی برگشته‌بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن — نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس — بغیبت نگرداندش حق‌شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش | به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست | ز عیب برادر فروگیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی | وگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال | چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت | خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای | بشکرانه با کند پویان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان | توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب | ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود
چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت
که یکچند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز
که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز

براندیش از افتان و خیزان تب
که رنجور داند درازی شب

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان
گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل
بلرزش در افتاده همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش
که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام   که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود و باد بهاری وزید   شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پریچهره در خیل داشت   که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای گشتن چنان خوش فتاد   که هندوی مسکین برفتش ز یاد

قبا پوستینی گذشتش بگوش   ز بدبختیش در نیامد بدوش

یعنی صرف لفظ قبا پوستین که پادشاه وعده کرده بود ۱۲   ای لیکن از بدبختی در بر و دوشش نیامد ۱۲

مگر رنج سرما بر و بس نبود   که جور سپهر انتظارش فزود

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت   که چوبک زنش بامدادان چه گفت

چوبک زن نقاره نواز و پاسبان ۱۲

مگر نیک بختت فراموش شد   چو دستت در آغوش آغوش شد

نیک بخت نام آن هندو ۱۲

ترا شب بعیش و طرب میرود   چه دانی که بر ما چه شب میرود

فرو برده سر کاروانی بریگ | چه از پا فرو رفتگان یک بیک
بدار ای خداوند زورق بر آب | که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست | که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان | مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال | ز ره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون می برد | پیاده چه دانی که خون می خورد
بآرام دل خفتگان در بنه | نه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بر بسته بود | همه شب پریشان و دل خسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ / که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن مرد مغلول و گفت / تو باری غم چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست / که دستت عسس تنگ برهم نبست
مکن ناله از بینوائی بسی / چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد / تن خویش را کسوت خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام / بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش / یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای / که چون ما نه ای خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر / بصورت جهود آمدش در نظر

قفایی فرو کوفت بر گردنش / ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کانچه از من آمد خطاست / ببخشای بر من چه جای خطاست

بشکرانه گفتا به سر بایستم / که آنم که پنداشتی نیستم

نکوسیرت بی تکلف برون / به از نیکنام خراب اندرون

بنزدیک من شب رو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

زره باز پس مانده میگریست / که مسکین تر از من درین دشت کیست

خری بارکش گفتش ای بی تمیز ‌ ‌ ‌ ز جور فلک چند نالی تو نیز

برو شکر کن چون بخر بر نه ‌ ‌ ‌ که آخر بزیر کسان خر نه

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت ‌ ‌ ‌ بمستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت برو التفاتی نکرد ‌ ‌ ‌ جوان سر برآورد کای پیرمرد

برو شکر کن چون بنعمت دری ‌ ‌ ‌ که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند ‌ ‌ ‌ مبادا که ناگه درافتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست ‌ ‌ ‌ که فردا چو من باشی افتاده مست

ترا آسمان خط بمسجد نبشت ‌ ‌ ‌ مزن طعنه بر دیگری در کنشت

به بندای مسلمان شکرانه دست | که زنار مغ بر میانت نبست

زخود میرود هر که جویان اوست | بعنفش کشان میبرد لطف دوست

نگر تا قضا از کجا سیر کرد | که کوری بود تکیه بر غیر کرد

گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

نه ضرست یاری شفا در نبات | اگر شخص را مانده باشد حیات

عسل خوش کند زندگان را مزاج | ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده را که جان از بدن | بر آمد چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد | کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز | ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل — بدان تازه روی است و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام — که با هم نسازند طبع و طعام

مزاجت چو خشکی و گرم است و سرد — مرکب از این چار طبع است مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست — ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد — تف معده جان در آتش برد

وگر دیگ معده نجوشد طعام — تن نازنین را شود کار خام

در اینان نبندد دل اهل شناخت — که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانایی تن مدان از خورش — که لطف حقت می‌دهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد — نهی حق شکرش نخواهی گزارد

چو روی بخدمت نهی بر زمین — خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدائیست تسبیح و ذکر و حضور — گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده — نه پیوسته اقطاع او خورده

گفتار در سابقه حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل درنهاد — پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد — کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد — ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیده آدمیست — که بگشاده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز — گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود / درین جود بنهاد و در وی سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید

وگرنه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس هوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع دراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر میبرند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که تقدیر اوست

برد بوستانبان بایوان شاه / بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر — که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان — بدیدار آن صورت بی روان

طمع کرده رایان چین و چگل — چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان — تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف این ماجرا — که حیی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود — نکوگوی و هم حجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن — عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند | مقید بچاه ضلال اندرند
نه نیروی دستش نه رفتار پای | ورش بفگنی بر نخیزد ز جای
نه بینی که چشمانش از گوهر است | وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
بدین گفتم آن دوست دشمن گرفت | چو آتش شد از خشم و در من گرفت
ثنا از حجر کرد و پیران دیر | ندیدم در آن انجمن روی خیر
چو آن راه کج پیش ایشان درست بود | ره راست در چشمشان کج نمود
که مرد ارچه دانا و صاحبدلست | بنزدیک بی دانشان جاهل است
فرو ماندم از چاره همچون غریق | برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست | سلامت بتسلیم و لین اندرست

همین برهمن را ستودم بلند | که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوشست | که شکلی خوش و صورتی دلکشست

بدیع آیدم صورتش در نظر | ولیکن ز معنی ندارم خبر

که سالوک این منزلم عن قریب | بد از نیک کمتر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه | نصیحتگر شاه این بقعه

عبادت بتقلید گمراهیست | خنک رهروی را که آگاهیست

چه معنی است در صورت این صنم | که اول پرستندگانش منم

برهمن ز شادی بر افروخت روی | پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سؤالت صوابست و فعلت جمیل | بمنزل رسد هر که جوید دلیل

جز این بت که هر صبح از اینجا که هست | برآرد به یزدان دادار دست

وگر خواهی امشب همینجا بباش | که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا ببودم به فرمان پیر | چو بیژن به چاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز | مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب | بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم | که بردم در آن شب عذابی الیم

همه شب درین قید غم مبتلا | یکم دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فروکوفت کوس | بخواند از فضای برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف | برآورد شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته | بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار | ز یک گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی | بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و برزن نماند | دران بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست | که ناگه تمثیل برداشت دست
بیکبار ازیشان برآمد خروش | تو گفتی که دریا درآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن | برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند | حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکمست | خیال محال اندرو مدغمست

نیارستم از حق دگر هیچ گفت
که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زیردست
نه مردی بود پنجه خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم
که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل
عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من
بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذرگویان بر شخص عاج
بکرسی زر کوفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم بدست
که لعنت بر او باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند
برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین
نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی — دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر — یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذرپرست — مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم در آن حال معلوم شد — چو داود کاهن برو موم شد

که ناچار چون درکشد ریسمان — برآرد صنم دست فریادخوان

برهمن شد از روی من شرمسار — که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم — نگونش بچاهی در انداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن — بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من برآرد دمار — مبادا که رازش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی
ز دستش برآور چو در یافتی

که گر زنده اش مانی آن بی هنر
نخواهد ترا زندگانی دگر

وگر سر بخدمت نهد بر درت
وگر دست یابد ببرد سرت

فریبنده را پای در پی منه
چو رفتی و دیدی امانش مده

تنش بشکنم سنگ آهن خبیث
که از مرده دیگر نیاید خباثت

چو دیدم که غوغائی انگیختم
رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانش آتش زدی
ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچهٔ مار مردم گزای
چو کشتی در آن خانه دیگر مپای

چو زنبورخانه بیاشوفتی
گریز از محلت که گرم اوفتی

بچابکتر از خود مینداز تیر / چو افتاد دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد ازان رستخیز / وزانجا براه یمن تا حجیز

ازان جمله تلخی که برمن گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال تائید بوبکر سعد / که مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده‌وار / خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد ریش / که درخورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجا آورم / وگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد از آن بندها — هنوزم بگوش است از آن پندها

یکی آنکه هرگه که دست نیاز — برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم — کند خاک در چشم خودبینیم

بدانم که دستی که برداشتم — بنیروی خود بر نیفراشتم

نه صاحبدلان دست برمیکشند — که سر رشته از غیب درمیکشند

در خیر باز است و طاعت ولیک — نه هر کس تواناست بر فعل نیک

همین است مانع که در بارگاه — نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس — توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست — ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت — نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید — همان کس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند — نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشد از سعی بخشایشی — رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی — که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمند است اگر بشنوی — بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند — که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری — ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم — که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت — مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی — بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند — منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری — وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده‌تر — تهیدست را دل پراگنده‌تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود — دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست — غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی — بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای بنده چون هست امکان گفت
لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم
جوانان نشستیم چندین بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی
ز شوخی در افگنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما برکنار
ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود
نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیر مرد
چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم
بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو بادِ صبا بر گلستان وزد
چمیدن درختِ جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید
شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که باد آورد بید مشک
بریزد درختِ جوان برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید
که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود
دمادم سرِ رشته خواهد ربود

شما راست نوبت برین خوان نشست
که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار
دگر چشم عیشِ جوانی مدار

مرا برف بارید بر پرِ زاغ
نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال / چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غله تنگ اندر آمد درو / شما را کنون می دمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت / که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوان راست بر پای جست / که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زر ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست — به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور — برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب — ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ بنه ای نیک رای — که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام — که گوئی بگل در فرو رفته ام

بدو گفت دست از جهان برگسل — که پایت قیامت برآید ز گل

اگر در جوانی زدی دست و پای — در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل درگذشت — مزن دست و پا کآبت از سر گذشت

نشاط آنگه از من پریدن گرفت — که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر — که دور هوس بازی آمد بسر

بسبزی کجا تازه گردد دلم — که سبزی بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس — گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانیکه دیگر بغیب اندرند — بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان — که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم — نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم — ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار | که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر | که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن | چو میدان فراخست گوئی بزن

من این روز را قدر نشناختم | ندانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود | که هر روزی از وی شبی قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار | تو میرو که بر بادپائی سوار

شکسته قدح گر ببندند چست | نیاورد خواهد بهای درست

کنون کاوفتادت بغفلت ز دست | طریقی ندارد بجز بازبست

که گفت بجیحون در انداز تن | چو افتاد هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک | چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو | نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز | تو بیدست و پای از نشستن بخیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید | فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز | زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس | که بر می نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست | ولیکن بیابان به پیش اندرست

تو گر خواب نوشین ببانگ رحیل — نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساروان — بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت — که پیش از دهل زن بسازند رخت

بره خفتگان تا برآرند سر — نه بینند ره رفتگان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود — پس از نقل بیدار بودن چه سود

چو شیبت در آمد بروی شباب — شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آنروز برکندم از عمر امید — که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز — بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت — وزین نیز دم در نیابی گذشت

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف | که فرصت عزیز است والوقت سیف

حکایت

قضا زنده ای رگ جان برید | دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده تیز هوش | چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن | گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ | که روزی دو پیش از تو کردم بسیج

فراموش کردی مگر مرگ خویش | که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

مبصر چو بر مرده ریزد گلش | نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت | چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک | که ننگست ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست | نه وقتی که سررشته برد از دست

نشستی بجای دگر کس بسی | نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی وگر تیغ زن | نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحشی اگر بگسلاند کمند | چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور | که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان | که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست | حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین | کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز | که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن | بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور | بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب | که میگفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار | بروید گل و بشکفد لاله زار
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت | برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست | فتادش یکی خشت زرین بدست

دی ماه نام ماه سرما یعنی مدت ماندن آفتاب به برج جدی که اول زمستان است ۱۲ قرینه هندی ما گه گویند ۱۲ از گل گور من خشت ساخته خواهد شد ۱۲

سر هوشمندش چنان خیره کرد | که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کین گنج و مال | درو تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست | نباید بر کس دو تا کرد راست

سرائی کنم پای بستش رخام | درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان | در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت | تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

دگر زیر دستان پزندم خورش | براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم | روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ | بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا در آمد سر از عشوه مست / که جائی نبودش قرار نشست

یکی بر سر گور گل می سرشت / که حاصل کنند از گل گور خشت

باندیشه در خود فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت / که یکروز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهانست باز / که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشته دست / که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال / که سرمایهٔ عمر شد پایمال

برین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجائی برد

غبار هوا چشم عقلت بدوخت — سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک — که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت در میان دو شخص

میان دو کس دشمنی بود و جنگ — سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان — که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل در سر آورد جیش — سر آمد برو روزگاران عیش

بداندیش او را درون شاد گشت — بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در اندوده دید — که وقتی سرایش زر اندوده دید

ز روی عداوت بازوی زور — یکی تخته بر کندش از روی گور

سر تاجور دیدمش اندر مغاک | دو چشم جهان بینش آگنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور | تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
ز دور فلک بدر رویش هلال | ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند | جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد ز دل | که بر تربتش خاک از گریه گل
پشیمان شد از کردهٔ خوی زشت | بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی | که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار | بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو | که بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود نیز روزی چنان | که بر وی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم | چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجائی رسد کار سر دیر و زود | که گوئی در او دیده هرگز نبود

زدم تیشه یکروز بر تل خاک | بگوش آمدم ناله دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته‌تر | که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر | پی کاروانی گرفتم سحر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد | که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره بر یکی دختر خانه بود | بمعجر غبار از پدر می‌زدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من
که شوریده دارد دل از مهر من

نه چندان نشیند درین دیده گرد
که بارش بمعجر توان پاک کرد

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور
دوان میبرد تا بشیب گور

اجل ناگهت بگسلاند رکیب
عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظت و پند

خبر داری ای استخوانی قفس
که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید
دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگهدار فرصت که عالم دمیست
دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت
در آندم که بگذشت و عالم گذاشت

بسر بر دو دستش گزد عاجزی ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند و هر کس درود آنچه کشت نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاروانگه نهیم که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همین گل دمد بوستان نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند که ننشست با کس که دل برنکند

بیان علت مضمون مصرع اول ۱۲ بهار

چو در خاکدان لحد خفت مرد قیامت بیفشاند از موی گرد

مفعول فیه بیفشاند ای در قیامت ۱۲ بهار

سر از جیب غفلت برآور کنون که فردا نماند بحسرت نگون

نه چون خواهی آمد بشیراز در سر و تن بشوئی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب سفر کرد خواهی بشهر غریب

بباران از دو سر چشمهٔ دیده جوی
جاری کن ۱۲ — ای از هر دو چشم اشک افشان ۱۲
ور آلایشی داری از خود بشوی
آلودگی عصیان ۱۲

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی
که باران رحمت برو هر دمی

که در خردیم لوح و دفتر خرید
ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری
بخرمائی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد
بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی
که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان باعلی رسند
ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش
که گردت برآید عملهای خویش

برادر ز کار بدان شرم دار — که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول — اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

بجائی که دهشت خورند انبیا — تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند — ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش — که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذری معین که هست — ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن — رو ای کم ز زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری — چنین گفت شاه سخن عنصری

مرا خود مبین ای عجب درمیان — ببین تا چه گفتند پیشینیان

چو از راستی بگذری خم بود — چه مردی بود کز زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر — بایام دشمن قوی کرده گیر

یکی بچه گرگ می‌پرورید — چو پرورده شد خواجه برهم درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت — جهاندیده بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری — ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد — کزینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست — که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما — خدایش برانداخت از بهر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ — که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوستان در کند سوی تو
چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو بر خوری
نباید که فرمان دشمن بری

ببینیم تا چه خواهی خرید
که خواهی دل از مهر یوسف برید

روا دارد از دوست بیگانگی
که دشمن گزیند بهم خانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای
چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی بر در پادشاهی ستیز
بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز
همی گفت با خود نزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمی
کی از دست دشمن جفا بردمی

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد
که دشمن نیارد نگه در تو کرد

بتا چون رود دشمن بدر پوست
رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو با دوست یکدل شو و یکسخن
که خود بیخ دشمن برآید ز بن

نپندارم این زشت نامی نکوست
بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد
چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی
که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با من است از نهان آشتی
چرا تیغ پیکار برداشتی

دریغ است فرموده دیو زشت
که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناپاکیت — که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی — شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان — چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قوت نداری بکار — چو بیچارگان دست زاری برآر

وگر رفت از اندازه بیرون بدی — چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فراشو چو بینی در صلح باز — که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر — که حمال عاجز بود در سفر

پی نیکمردان بباید شتافت — که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی — ندانم که در صالحان چون رسی

پیمبر کسی را شفاعت گرست — که بر جادهٔ شرع پیغمبرست

ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده ای راه مسجد گرفت — ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی زجر کردش که تبت یداک — مرو دامن آلوده در جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین — که پاکست و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان امیدوار — گل آلوده معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد — کرا نقد باید بضاعت برد

مکن دامن از گرد زلت بشوی
که ناگه ز بالا ببندند جوی

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست
هنوزش سر رشته داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست
ز دیر آمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست
برآور بدرگاه دادار دست

مخسب ای گنه کرده خفته خیز
بعذر گنه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کابروی
بریزند باری برین خاک کوی

ور آبت نماند شفیع ار پیش
کسی را که هست آبروی از تو بیش

بقهر ار براند خدای از درم
روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر — که عیدی برون آمدم با پدر

به بازیچه مشغول مردم شدم — در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از هول و دهشت خروش — پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار — بگفتم که دستم ز دامن مدار

به تنها نداند شدن طفل خرد — که مشکل بود در ره نادیده برد

تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر — برو دامن نیکمردان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست — چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

بفتراک پاکان در آویز چنگ — که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کم اند — مشایخ چو دیوار مستحکم اند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد | که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست | که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر | که سلطان ازین در ندارد گزیر

بر و خوشه‌چین باش سعدی صفت | که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد | ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد و آتشی بر فروخت | نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه‌چینی نشست | که یکجو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را | یکی گفت پروردهٔ خویش را

نخواهی که گردی چنین تیره روز	بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست عمرت شد اندر بدی	تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضاحت بود خرمن اندوختن	پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد	مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند	از و نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب	که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت	که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری	گذر کرد بر وی نکو محضری

نشسته از خجالت عرق کرده روی
که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن پیر روشن روان
بر او بر بشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن
که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسائی از جانب هیچکس
برو جانب حق نگهدار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش
که شرمت ز بیگانگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست
بدامان یوسف در آویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود
که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام
برو معتکف بامدادان و شام

دران لحظه رویش بپوشید پیر
مبادا که زشت آیدش در نظر

غم‌آلوده یوسف بکنجی نشست
بسر بر ز نفس ستمگاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای
که ای سست پیمان بسرکش درآی

بسندان دلی روی درهم مکش
به تندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی
که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمسار
مرا شرم ناید ز پروردگار

چه سود از پشیمانی آید بکف
چو سرمایهٔ عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ‌روئی خورند
وزو عاقبت زرد روئی برند

بعذر آوری خواهش امروز کن
که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک | چو زشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیدها | نترسی که بروی فتد دیدها

بر اندیش از آن بندهٔ پر گناه | که از خواجه آبق شود چند گاه

اگر باز گردد بصدق و نیاز | بزنجیر و بندش نیارند باز

بکین آوری با کسی بر ستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب | نه وقتی که منشور گردد کتاب

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد | که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آیینه از آه گردد سیاه | شود روشن آیینهٔ دل بآه

بترس از گناهان خویش این نفس
که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش
دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

به ره بر یکی دکه دیدم بلند
تنی چند مسکین بر و پای بند

بسیچ سفر کردم اندر نفس
بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کین بندیان شب روند
نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیامد ز دستت ستم
ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

نکونام را کس نگیرد اسیر
بترس از خدا و مترس از امیر

نیاورد عامل غش اندر میان
نیندیشد از رفع دیوانیان

وگر عفوش ار فریبت زیر | زبان حسابش نگردد دلیر

چو خدمت پسندیده آرم بجای | نیندیشم از دشمن تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار | عزیزش بدارد خداوندگار

وگر کند رایست در بندگی | ز جانداری افتد بخربندگی

قدم پیش نه کز ملک بگذری | که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان شه دامغان | بزد تا چو طبلش بر آمد فغان

شب از بیقراری نیاسود و خفت | برو پارسائی گذر کرد و گفت

بشب گر ببردی بر شحنه سوز | گناه آبرویش نبردی بروز

کسی روز محشر نگردد خجل | که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه | شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز از سر صلح داری چه بیم | در عذر خواهان نبندد کریم
لطیفی که آوردت از نیست هست | عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده دست حاجت برآر | وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذر خواه | که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آبروی کسی | که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت | چگویم کز آنم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد | که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند | که باد اجل بیخش از بن نکند

عجب نیست بر خاک اگر گل شگفت | که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر | که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش | برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آنجای تاریک و تنگ | بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش | ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای | بهش باش و با روشنائی درآی

شب گور خواهی منور چو روز | ازینجا چراغ عمل برفروز

تن کارکن می بلرزد ز تب | مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند | که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند | کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل | که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت | که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز | ز رحمت نگردد تهیدست باز

مپندار ازین در که هرگز نبست | که نومید گردد برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز | بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده‌ایم / بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم

بلیتی بتر زین نباشد بدی | جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس | دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ | سپهرم بود کمترین پایهٔ
اگر تاج بخشی سر افرازدم | تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم | مناجات شوریدهٔ در حرم
که میگفت با حق بزاری بسی | میفگن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان یا بران از درم | ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم | فرومانده با نفس اماره ایم

نمی تازد این نفس سرکش چنان که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید بزور نبرد پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت باوصاف بی مثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیرزن که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته بصدق جوانان نوخاسته

که ما را در آن ورطهٔ یک نفس ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امید است از آنان که طاعت کنند که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار — وگر زلتی رفت معذور دار

به پیران پشت از عبادت دوتا — ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند — زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار — ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده ام — مده دست بر ناپسندیده ام

من آن ذره ام در هوای تو نیست — وجود و عدم در ظلامم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم — که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است — گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری بانصاف و داد — بنالم که عفوم نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم — که صورت نبندد در دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند — کنون کامدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تردامنی — مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم گناهم مگیر — غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست — اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد — چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما — همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو برهم زدی — چه قوت کند با خدایی خودی

نه من سر ز حکمت بدر میبرم — که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند ... جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده‌ام ... که عیبم شماری که بد کرده‌ام

ترا با من ار زشت رویم چه کار ... نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از آنم که بر سر نبشتی ز پیش ... نه کم کردم ای بنده و نه بیش

تو دانایی آخر که قادر نیم ... توانای مطلق تویی من کیم

گرم رهنمائی رسیدم بخیر ... وگر گم کنی باز ماندم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند ... کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست
که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست
که پیمان ما بی ثبات است و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز
بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت
غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار
که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست
ولیکن بملک دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان
تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود
بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش — قضا حالتی صعبش آورد پیش

بپای بت اندر بامید خیر — بنالید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده‌ام دستگیر ای صنم — بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها — که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس — که نتواند از خود براندن مگس

برآشفت کای پای بند ضلال — بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر — وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بخاک — که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد — سر وقت صافی برو تیره شد

که سرگشته دون یزدان پرست — هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت بشست — خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفته خاطر درین مشکلش — که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول — بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد — پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست — که عاجزترند از صنم هر که هست

محالست اگر سر برین در نهی — که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم — گنهگار و امیدوار آمدیم

حکایت مست و موذن

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصورهٔ عابدی در دوید

بنالید بر آستان کرم / که یا رب بفردوس اعلی برم

مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمی زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست / که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنهکاری امیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری در آرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم زپای اندر افتاده پیر
خدایا بفضلت توام دستگیر

ای بفضل خود تو دست مرا بگیر ۱۲

نگویم بزرگی و جاهم ببخش
فرو ماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زللی داندم
بنابخردی شهره گرداندم

ای بی عقل مشهور سازد مرا ۱۲

تو بینا و ما خائف از یکدگر
که تو پرده پوشی و ما پرده در

ترسنده ۱۲

برآورده مردم زبیرون خروش
تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی ار بندگان سرکشند
خداوندگاران قلم درکشند

غلامان ۱۲ — مالکان — عفو کنند ۱۲

اگر جرم بخشی بمقدار جود
نماند گرفتاری اندر وجود

یای وحدت ۱۲

وگر خشم گیری بقدر گناه
بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دستگیری بجائی رسم
وگر بفگنی بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی | که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق | ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست | که از دست من جز کجی برنخاست

دلم می‌دهد وقت وقت این امید | که حق شرم دارد ز موی سپید

عجب دارم ار شرم دارد ز من | که شرمم نمی‌آید از خویشتن

نه یوسف که چندین بلا دید و بند | چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

ق

گنه عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد | بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز | بدین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز

بضاعت نیاوردم الا امید | خدایا ز عفوم مکن نا امید

خاتمة الطبع

خاتمه منظوم و قطعه تاریخ طبع بزبان فارسی چکیده کلک در سلک صاحب عقل و هوش جناب نواب احمد حسن خان متخلص بحوش خلف الصدق نواب محمد مقیم خان مغفور ولد نواب محبت خان بهادر مغفور نور الله مرقده ساکن لکهنو

پس حمد وثنای حق تعالی
که او لوح و قلم را کرده پیدا
پس نعت رسول پاک و اطهر
که مثلش نبود نبی و پیغمبر
پس تعریف آل و صف اصحاب
که بودند این همه خورشید و مهتاب
بده صهبای گلگون ساقیا زود
مکن تاخیر در تعجیل بیا زود
وهم تا گرده هر یک مشتری را
که با خط جلی و طرز زیبا
بارشاد جناب منشی صاحب
رفیع المنزلت عالی مناصب
که نام نامی او مثل دریا
بنامه در جناب بحر هذا
درون مطبع بانداز تجدید
یعنی در مطبع اوده اخبار ۱۲
کتاب بوستان مطبوع گردید
بصحت بتصحیح کامل
محشی شکل ابر تیغ قاتل
مصنف سعدی شیراز مستند
ز جمله شاعران ممتاز هستند
جبین مهر خالع سنت سنگ
خط جدول شعاع مهر انور
طبقهای گل اندر اوراق پنهان
معانی کیف باده حرف مینا

نقاط او نطیبه غنچه گل
سطورش غیرت گیسوی سنبل
بیاضش عکس صبح بنارس
سوادش کحل چشم حور عین بس
مثال سیف عسیان مصرع او
شبیه بیت شکل تیغ ابرو
در بیت فضیلت با هر یک
مضامین غیرت مهتاب پاک
رقم گشته چون در این حکایت
پی دلهاست آن نقش محبت
عجب نظمیست پیچ و خوش اسلوب
که مثل سلک گوهر هست مرغوب
همین نخلست در باغ هدایت
همین در هست در بحر شریعت
مطالب هر که خاطر خواه دانست
همون سر نهان باشد امانت
برای بلبل نالان گلستان
زلیخا بهر چشم ماه کنعان
برای معشوق مفتون شیدا
جوان و طفل نادان پیر دانا
خریداری چه سازد بهر بهبود
شود حاصل مراد او در مقصود
مده طول اینقدر زنهار خاموش
کنون این خاتمه ختم کن جوش
جزای خیر ازین یابی بعالم
بمانی تا قیامت شاد و خرم
درود پاک بر روح محمد
وز آن پس بر روان آل امجد

قطعه تاریخ طبع

بشد چون بوستان مطبوع مقبول
جدا کرده دل قهر از مسرت
نوشتم سال طبعش عیسوی جوش
زهی نخل گلستان حقیقت ۱۸۷۶ع

فقیر محمد شمس الدین ملازم مطبع اوده اخبار تحریر نمود مطبوعه ماه ... ۱۸۷۶ع بمقام کانپور

بمطبع ... با وقار
منشی ...
لال ...
...
بوستان با خط جلی ...
۱۲۹۳ هجری

CALL No. ۸۹۱٫۵۵۱
ACC. NO. ۱۲۰۵۸
س ۳۳ ب
سعدی شیرازی، شیخ مصلح الدین
بوستان

Date | No. | Date | No.

For binding
List No. 1/95
۲۲
23.6.95

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

PERSIAN SECTION

RULES :-
1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.